

به نام خدا

فایل عیار سنج معجزه نجات

نویسنده:

ن. کیهان منش (ملیسا)

انتشارات کتاب نغمه

فصل اول

بوی حلوا در فضای خانه پیچیده بود و هر آدمی را تحریک می‌کرد تا قدری از آن را در دهان مزه کند. خانه را سراسر سیاهی پوشانده بود. نگاه به هر سو می‌کشاندی، فقط سیاهی بود و سیاهی! صدای شیون و زاری از گوشه و کنار، سمفونی دل‌خراشی را به اجرا گذاشته بود. سمفونی‌ای که تمام دردهای عالم را به دل سرازیر می‌کرد و تمام خاطرات دردناک زندگی را یادآور می‌شد. این صداهای عذاب‌آور مانند مته مغز را سوراخ می‌کرد و خدا نخواهد که کسی گرفتار مرگ تنها دارایی‌اش شود. مادر، واژه‌ای توصیف‌نشده‌ای است و زبان از توصیف آن قاصر! مادر، حریم امن رویاهای یک دختر و تنها پناه و پشتوانه‌ی دنیای دخترانه‌ی او است، وای به حال روزی که نباشد! و حالا دختری از نبود مادر درد می‌کشید، دیوار پناهگاهش مانند بهمن زمستان سرد و سوزناک، ریزش کرده و نتیجه‌اش چیزی جز زیر آوار ماندن آن دختر نبود، بی‌روح شدن از سرمایی که آفتاب داغ و سوزان می‌خواست تا گرما بگیرد و روح به جسم خود بازگردد.

تنها دل‌خوشی‌اش را از دست داده بود و نمی‌دانست بدون مادرش چگونه زندگی کند، جان در بدن نداشت و بی‌رمق گوشه‌ای افتاده بود و اشک می‌ریخت، چهره‌اش رنگ پریده بود و چشمانش بی‌حس! نمی‌توانست باور کند چهل روز به سرعت برق و باد گذشته، چهل روز گذشته بود و هنوز نمی‌توانست با مرگ مادرش کنار بیاید، نمی‌توانست باور کند که دیگر

۴ ● معجزه نجات

نیست، دنیا و تمام تعلقاتش دست به دست هم داده بودند تا همان طور که رنگ پدر در زندگی‌اش ندیده بود، از این به بعد رنگ مادر هم نبیند.

واژه‌ی "پدر" برای دخترک معنا نداشت، چون هیچ‌گاه حضور او را در سه دنیای کودکی، نوجوانی و جوانی‌اش حس نکرده بود، در واقع وجود نداشت تا بتواند مانند هم‌جنسان خود به قهرمان زندگی‌اش افتخار کند.

با صدای فریاد مادر بزرگش، تکان خفیفی خورد و نگاهش را به گوشه‌ی دیگر اتاق سوق داد. خانم‌های همسایه دورش حصارى از تن خود کشیده بودند و سعی داشتند چند جرعه از لیوان آب قند را به خوردش دهند.

هاجر خانم دست خانم همسایه را پس زد و رو به نوه‌اش ضجه‌زنان گفت:

- دیدی هما؟ دیدی دخترم پریپر شد؟ دیدی بی‌مریم شدم؟

سر بالا گرفت و با حالت زاری ادامه داد:

- خدایا دخترم بدی در حق کسی کرده بود که جونسو گرفتی؟! اون از برادر خیر ندیده‌ش که معلوم نیست کجاست! اینم از چهلمش که فقیرانه داره می‌گذره. کاش من زودتر از دخترم می‌رفتم!

اشک‌های دخترک روی صورتش مانند رودی روان جاری بود. چشمانش خالی از حس بود و تنش می‌لرزید. از بی‌پناهی‌اش... از تنهایی که نصیبش شده بود و دنیا چه قدر بی‌انصافی می‌کرد در حق این دختر!

از این به بعد چگونه زندگی می‌کرد بدون مادرش؟ چگونه سر پا می‌شد با وجود این درد عظیم؟ دیگر هیچ‌کس را جز مادر بزرگش در این دنیا نداشت. دیگر جز مادر بزرگش پناه و پشتوانه‌ای نداشت. جز پیش او نمی‌توانست خالی کند دل پر درد و غمش را. حالا دیگر آرامشش مادر بزرگش بود و غیر از این نابودی‌اش حتمی بود.

نگاهش را سمت مادر مادرش چرخاند که داشت خودش را بی‌رحمانه نابود می‌کرد. چند تن از خانم‌های همسایه سعی می‌کردند مانع از خودزنی او شوند، اما تلاششان بی‌فایده بود. دخترک مملو از غم و اندوه، با کوهی از حسرت و درد، تکیه‌اش را از دیوار سرد پشت سرش برداشت و سمت مادر بزرگش رفت و خود را در تنها مکان امن و پرمهرش رها کرد و گریه‌اش

فصل اول ● ۵

این بار بیشتر از قبل شدت گرفت و با صدای بلند ضجه زد. حاضران از دیدن این صحنه دل‌هایشان به چنگ کشیده شده بود و هر کدام گوشه‌ای کز کرده بودند و خود را در غم این مادر و نوه‌اش شریک می‌دانستند. دخترک در آغوش مادر بزرگش زار می‌زد و لحظاتی بعد خود نفهمید که دنیا پیش چشمانش شد سیاهی مطلق!

«هما»

پرده‌ی چشمانم را از روی دیدگانم کنار زدم. وزنه‌ی صد کیلویی که می‌گویند، همین پلک‌های من بود. دست سمت سرم بردم و از حالت درازکش خارج شدم و نشستم. گیج و منگ اطرافم را رصد کردم. در اتاق خودم بودم.

پلک‌هایم را بر هم فشردم و به مغزم فرمان تحلیل موقعیتم را دادم. ناگهان یادم آمد که وسط مراسم بودم. چهلم مادرم! به در بسته خیره شدم. هیچ صدایی از پشت آن نمی‌آمد! سمت ساعت روی دیوار سر چرخاندم، عقربه‌های بزرگ و کوچک نشان می‌داد که هشت شب است؟! از ساعت سه ظهر تا حالا خوابیده بودم؟! مگر می‌شد! مراسم چه شد؟! عزیز؟ یادم بود که در آغوشش خون‌گریه می‌کردم. گمان می‌کنم همان‌جا هوشیاری خود را از دست داده و از حال رفته بودم.

تیر کشیدن گیج‌گاهم اجازه بیشتر اندیشیدن به پنج ساعت پیش را از ذهنم سلب کرد. گویی با چکش بر سرم می‌کوفتند. به سختی از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم. صدای آب و جابه‌جا شدن ظرف‌های چینی به گوش می‌رسید. هال کوچک مقابلم را از نظر گذراندم. خبری از ریخت و پاش پنج ساعت پیش نبود. راهی آشپزخانه شدم. عزیز را دیدم که کاسه بشقاب‌ها را با کف می‌سابید و سپس آبکشی می‌کرد و داخل آب‌چکان می‌گذاشت.

با صدایی گرفته که ناشی از تازه بیدار شدنم بود صدایش زدم:

- عزیز جون؟

۶ ● معجزه نجات

دستش از حرکت ایستاد و اندکی طول کشید تا سمتم تن برگرداند. با برگشتن او، دیدم برق اشک را در چشمانش، دیدم گودی زیر چشمانش را و سفیدی چشمانش که به سرخی می‌زد! ته دلم فرو ریخت! طاقت دیدن اشک او را نداشتم. غم و ناراحتی، چهره‌ام را درهم کرد. سمتش رفتم. بشقاب میان دستانش را گرفتم و در سینک ظرف‌شویی رها کردم. کف‌های سفیدی که دور دستش را احاطه کرده بود، زیر شیر آب گرفتم و شستم، پوست چروک شده و پرمهرش نمایان شد. بغض به گلویم چنگ انداخت و غم عالم به دلم سرازیر شد. دست‌های تر شده‌اش را به لب‌هایم نزدیک و بوسه بارانشان کردم. عزیز که تا آن لحظه شاهد حرکاتم بود، دست راستش را از میان دستانم بیرون کشید و بر موهایم بوسه‌ای طولانی زد. به آغوش مادرانه‌اش مهمانم کرد و خزیدم در تابستان تنش. صدایش را زیر گوشم شنیدم:

- آروم باش همای من!... آروم باش دختر قشنگم!

با همین دو جمله آرامش عجیبی به دلم تزریق شد و پر شدم از حسی خوب که برای من درد دیده، نیازی مبرم بود. چند لحظه بعد با اکراه از حصار تن حمایتگرش دل‌کندم و آرام گفتم:

- شما خسته شدی برو استراحت کن، بقیه ظرفا رو خودم می‌شورم.

مهربان لبخند زد و من تنها لبخند او را در این دنیا داشتم که بر لب‌هایش ظاهر شود و مرا دل‌خوش به ادامه زندگی کند.

- خسته نیستم مادر، همه‌ی کارا رو اکرم خانوم و زهره خانوم انجام دادن. خدا خیرشون بده. دیگه چند تا ظرف مونده بود که گفتم خودم می‌شورم با هزار اصرار راضی شدن برن خونه‌هاشون.

دو تن از بی‌ریاترین همسایه‌هایمان! به خوب بودن آنها شکی نداشتم. هر کاری را بی‌منت انجام می‌دادند، که در آن صورت واژه «جبران» برایشان تعریف نشده می‌شد. اهل دوز و کلک و سرک کشیدن در زندگی دیگران نبودند. حریم شخصی را درک می‌کردند. خیلی بیشتر از آدم‌های بی‌فکر این دوره و زمانه!

فصل اول ● ۷

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

- چرا بیدارم نکردی؟

- تو که از حال رفتی خیلی نگران شدم! سابقه نداشت حالت این جور
شه.

صدایش ته مایه خنده گرفت و به جمله قبلی اش اضافه کرد:

- من که تو این مراسم رکورد زدم ولی تو اولین بارت بود. اکرم خانوم
بلندت کرد برد تو اتاقت. چندبار اومدم بالا سرت خواب بودی، دیگه با
کمک زهره خانوم مهمونا رو بدرقه کردیم. درک می کنم فشار زیادی روت
بوده! بمیرم برات دخترم. الان حالت خوبه؟

اخم ظریفی بر پیشانی ام نقش بست و به ظاهر دلخور گفتم:

- ا خدا نکنه. دیگه نشنوم این حرفا رو! قربونت برم حالم خوبه، نگران
نباش!

و حینی که آرام سمت بیرون آشپزخانه هدایتش می کردم گفتم:

- برو برو، خودم این دو تا بشقاب و لیوانو می شورم، بعد یه چایی دم
می کنم با هم بخوریم، شامم با من!
خندید:

- از دست تو!

تبسمی کردم. او را باید برای خودم حفظ می کردم. او در زندگی ام مانند
نایاب ترین و باارزش ترین الماس در کل جهان بود. او امیدی بود برای
فرداهایم، برای روزهای بدون مادرم! او حالا دیگه همه چیز بود!

کلافه روزنامه نیازمندی ها را در دستم مچاله کردم. یک هفته بود که به
دنبال کار، این در و آن در می زدم. باید برای خودم شغلی دست و پا
می کردم. خرج زندگی زیاد بود. تا زمانی که مادرم زنده بود، جور خرج و
مخارج را او می کشید. هر چه اصرار می کردم که بگذار من هم کار کنم و
کمک خرجت باشم، قبول نمی کرد و مرغش یک پا داشت. می گفت باید
درس بخوانی و روزی برای خودت کسی شوی! و من هم با این حرفش تمام

۸ ● معجزه نجات

تلاش خود را به کار می‌گرفتم تا مبادا شرمنده‌اش بشوم و بتوانم سربلندش کنم.

تاکنون بیست و یک سال از خدا عمر گرفته بودم. تحصیلم به فوق‌دیپلم رشته پرستاری رسیده و سپس متوقف شده بود. بعد از مرگ مادرم دیگر دل و دماغ درس خواندن نداشتم. با این اوضاع هزینه‌های سرسام‌آور دانشگاه آزاد، فقط باید دولتی قبول می‌شدم و مهم‌تر از همه باید کار می‌کردم و خرج خودم و عزیز را در می‌آوردم. امیدوار بودم با همین مدرک بتوانم کار پیدا کنم، آن هم بدون هیچ سابقه کاری! بسی سخت بود و کمرشکن! بعید می‌دانستم شغل مناسبی به توری بخورد که انداخته بودم. شاید بعد از یافتن کار با حقوقی شایسته، اجازه اندیشیدن به ادامه تحصیل را پیدا می‌کردم.

ناامید و رنجور از به نتیجه نرسیدن و دست خالی برگشتن نزد عزیز، راه خانه را در پیش گرفتم. از دهکده‌ای که روزنامه خریده بودم، تا خانه فاصله چندان زیادی نبود. وارد کوچه‌ی بن‌بست شدم و سمت در سبزرنگی رفتم، که اثرات زنگ‌زدگی روی جای جای آن مشخص بود. زهره خانم، همسایه روبه‌رویی، مشغول آب‌پاشی جلوی در خانه‌شان بود. در سلام کردن پیش‌قدم شدم و با او به گرمی احوال‌پرسی کردم:

جوایای حال عزیز شد و پس از آنکه حال خویش را به او خبر دادم، گفتم:
- راستی زهره خانوم ممنون بابت زحمتی که برای چهلم مادرم کشیدین. فرصت نشد زودتر تشکر کنم. انشاءالله توی شادی‌هاتون جبران کنم.
با لبخند مهربانی گفت:

- خواهش می‌کنم دخترم. وظیفه‌م بود. روح مادرت شادا! رفته بودم پیش دخترم، تازه فارغ شده، این مدت مواظبش بودم.
لبخندی پر از شوق بر لب نشاندم و گفتم:
- به سلامتی، قدمش مبارک باشه انشاءالله! با اجازه.
- ممنونم دخترم. به سلامت.

کلید انداختم و در را باز کردم. هم‌زمان که پشت سرم چفتش می‌کردم،

فصل اول ● ۹

نگاه بالا کشاندم و همان دم عزیز را با فاصله دیدم که آمد و میان درگاه ایستاد. جلو رفتم و با چشمانی ریز شده و لحنی شیطنت‌آمیز گفتم:

- سلام عزیز جون! اومدی استقبالم؟

لبخند نرمی زد و گفت:

- سلام مادر! صدای در شنیدم. فکر نمی‌کردم زود برگردی!

روزنامه‌ی چروک شده را نشانش دادم و دست پشت کمرش گذاشتم و گفتم:

- فقط از دکه سر خیابون روزنامه خریدم!

پشت به من در حال رفتن به داخل بود که گفت:

- حالا چی شد؟ کار پیدا کردی؟

خدا را شکر پشتش به من بود و غم نشسته بر چهره‌ام را نمی‌دید. صدایم با ناراحتی توام شده بود، اما کوشیدم لحنم عادی باشد، گفتم:

- پیدا می‌شه عزیز نگران نباش... خدا بزرگه!

- انشالله مادر.

این طوری نمی‌شد زندگی کرد! کاش کار پیدا می‌کردم! حداقل یکی از دردهایم کمتر می‌شد! وقتی می‌دانستم حقوق بیمه بازنشستگی عزیز ناچیز است و کفاف چندانی برای مخارجمان نمی‌دهد، مجاب می‌شدم که یک دم از تلاش دست نکشم.

در معده‌ام برکه‌ای بنا شده بود و قورباغه‌ها در آن جولان می‌دادند و هرچ و مرج ایجاد می‌کردند. ترجیح دادم از لاک خود بیرون آمده و چاره‌ای اندیشه کنم. چند وجب آن طرف‌تر، عزیز در حال تماشای سریال مورد علاقه‌اش بود و لحظه‌ای از صفحه‌ی تلویزیون چشم نمی‌گرفت. هیجان و کنجکاوای در چهره‌اش به مسابقه پرداخته بودند و ثانیه‌ای یک بار از همدیگر جلو می‌زدند و احساسات عزیز را برمی‌انگیختند. کنج لبم بالا رفت و خیره به او گفتم:

- عزیز جون شما گرسنه نیستی!؟

۱۰ ● معجزه نجات

بعد از کمی مکث، نیم‌نگاهی به سمتم انداخت و گفت:

- این تموم بشه پا می‌شم یه چیزی درست می‌کنم.

کوتاه به تلویزیون اشاره داد و آهسته خندیدم به او! جانم به قربان این تنها بازمانده از زندگی‌ام! تمام مادر بزرگ‌ها یک رگ شیرین داشتند که هرگاه فواره می‌زد دل غنچ می‌رفت برای محکم در آغوش گرفتن و چلاندنشان! آن موهایی که روزگار سپید کرده و از هر تارشان تجربه و اندرز غلیان می‌کرد و دست‌ها بهانه‌ی گیس زدنشان را می‌گرفت. دلت می‌خواهد تمام روز را سر روی پاهایشان بگذاری و آن‌ها با لحنی شیرین که ته مایه لهجه در آن نهفته است، پندت دهند و تو لحظه‌هایت پر از تجربه شود!

نگاهی گذرا به تلویزیون انداختم و سپس رو به عزیز جان گفتم:

- شما بگو من حاضر می‌کنم.

- هر چی خودت می‌دونی درست کن.

سری تکان دادم و از جا برخاستم. رسیده بودم نزدیک آشپزخانه که ناگهان چشمانم سیاهی رفت و حس سرگیجه باعث شد تلوی بی‌بخورم، دستم را به چهارچوب در گرفتم و از افتادنم جلوگیری کردم. زانوهایم سست شده بود. دستم سر خورد و پاهای ناتوانم، نتوانست وزنم را تحمل کند و روی زمین ویران شدم و کمرم با در آشپزخانه برخورد کرد و آن را به عقب راند و صدای بلندی تولید کرد. چشم روی هم فشردم.

- خدا مرگم بده! هما؟ چی شد دخترم! خوبی؟

عزیز پای کوبان سمتم آمد و جلوی پایم زانو زد. نگرانی در چهره‌اش بیداد می‌کرد. کاش می‌توانستم به او اطمینان بدهم که خوبم! خوب نبودم، از درد، چهره‌ام جمع شده بود و او می‌دید!

گویی تبر دست گرفته بودند و ریشه‌های مغزم را می‌زدند. تک‌تک سلول‌های مغزم آشوب راه انداخته بودند و انگار می‌خواستند از ناحیه‌ی گیجگاهم راه نجات بشکافند و از سرم بیرون بزنند! امانم را بریده بودند!

چشم‌هایم را نیمه‌باز کردم. عزیز جان با آن چشم‌های مامان مریمی، اشک می‌ریخت و من این را نمی‌خواستم! به لب‌هایم تشر زدم و آن‌ها را به

فصل اول ● ۱۱

لبخندی هر چند پر درد بالا بردم و گفتم:

- من خوبم عزیز، چرا اشک می‌ریزی؟!

سپس دست دراز کردم و چهارچوب در را ستون بدنم قرار دادم و کوشیدم از جا بلند شوم. عزیز جان بازویم را گرفت. نفسی عمیق کشیدم. چشمانم دیگر سیاهی نمی‌رفت. گویی با اصابت دست عزیز به تنم، جان تازه گرفتم. حس می‌کردم به حالت عادی برگشته‌ام!

- مادر من نگرانتم! مطمئنی خوبی؟ برو استراحت کن، من شام درست می‌کنم و صدات می‌زنم.

خودم را به در یخچال رساندم و گفتم:

- نه قربونتون برم، حالا یه بار من شام آماده می‌کنم با هم بخوریم. آسمون به زمین نمی‌آد که!

- بالاخره وظیفه‌ی منه حواسم به تو باشه...

مکث کرد و با بغض ادامه داد:

- تو تنها یادگار مریم منی!

"آخ خدایا! چگونه سر کنم تنها با یاد او؟! چگونه زنده بمانم تنها با خاطرات او؟! تاوان کدام گناه ناکرده‌ام را پس می‌دهم؟! من بی‌مادر چه کنم!"

گاهی دلم می‌خواست آن راننده‌ی ناشی را با دستان خودم خفه کنم! همان راننده‌ای که به طرز وحشتناکی مادرم را زیر گرفت، او را طولانی مدت به کما فرستاد و بعد از من گرفت!

بغض چنبره زده در گلویم را به سختی فرو خوردم و به چشمانم اجازه باریدن ندادم! نفسی کشیدم و بر خود مسلط شدم. به یاد مادرم که کشک بادمجان را بیشتر از تمام غذاها می‌پسندید، با یک دنیا غصه و درد همین غذا را چاره‌ی آن برکه کوچک دانستم و دست به کار شدم برای پختنش.

عزیز جان روی صندلی گوشه آشپزخانه نشست و در سکوت حرکاتم را زیر نظر گرفت. در گرمای کارم غوطه‌ور بودم که عزیز گفت:

- شنیدی دختر و نوه‌ی زهره خانوم اومدن پیشش؟!

۱۲ ● معجزه نجات

ابرو بالا انداختم. لبخندی زدم و گفتم:

- جدی؟! خیلی دلم می‌خواد بچه‌ی فاطمه رو ببینم!

- حتماً سر فرصت می‌ریم خونه‌شون.

زیر گاز را خاموش کردم، دیگر آماده شده بود. بوی خوش سیر و کشک در مشامم پیچیده بود و اشتهايم را برمی‌انگیخت. تن چرخاندم سمت عزیز و گفتم:

- تا کی هستن؟! -

اندکی متفکر شد و بعد گفت:

- مثل این که شوهر فاطمه رفته مأموریت، دقیق نمی‌دونم، احتمالاً یکی دو هفته.

به نشان فهمیدن سر تکان دادم و با خیالی آسوده گفتم:

- خوبه پس! حتماً سر بزنیم.

لبخندی بر لبش نقش بست و برای کمک به من از جا برخاست. سفره را پهن کردم. هر لقمه‌ای که در دهان می‌گذاشتم، عجیب خار می‌شد، زخم می‌زد و درد به همراه داشت و به سختی از گلویم پایین می‌رفت. می‌فهمیدم دلیلش را... کنار این سفره یک نفر کم بود و به وضوح کمبودش حس می‌شد. عزیز هم فهمیده بود! که با بی‌میلی کنار کشید. هیچ نگفتم، سکوت بهترین پاسخ بود! در دل آه کشیدم و با چهره‌ای آویزان بساط پهن شده را که در خود حسرت و دل‌تنگی داشت، جمع کردم و به آشپزخانه بردم.

سر شب بود. کنار عزیز نشسته بودم و هر دو در حال نوشیدن چای بودیم که در این هوای سرد جان می‌شد و به تن می‌چسبید. گرمای استکان را به دست‌هایم منتقل کردم. نگاه به عزیز کشاندم، مشغول بافتن شال گردن با کلاف کاموای دو رنگ بود. بیشتر رنگ قرمز در چشم بود و آن وسط قرمز کمی خود را تکان داده بود تا جا برای سفید باز شود و سرش بی‌کلاه نماند. طرح بزند و رنگ شال را از یکنواختی دریاورد.

فصل اول ● ۱۳

عزیز دست‌هایش بی‌وقفه تکان می‌خورد و حرفه‌ای می‌بافت شال گردنی را که برای روزهای سرمازده‌ام بود. دوست داشتم هر روز خدا را شکر بگویم برای بودنش! دیگر جز او چه کسی را داشتم؟! «خدایا امیدوارم این همه بی‌کسی و درد حقم باشد، حداقل می‌دانم دلیلش را و گله‌مند نخواهم شد. اگر عزیز یک روز نباشد... آخ! حتی تصورشم هم قلمم را به درد می‌آورد. نه! عزیز هیچ‌گاه نباید مرا ترک کند. من هنوز آن قدر قوی نیستم تا بتوانم به تنهایی از پس خود و زندگی‌ام بر بیایم.» تنم را می‌لرزاند تصور نبود عزیز! نبود او مساوی است با مرگ من!

ته استکان را سر کشیدم. همچنان فضا سکوت بود و سکوت! ناگهان گوشه‌ای از ذهنم جرقه‌ای زده شد و افکار درهم و برهم گرد هم آمدند، موربانه شدند و مغزم را مثل دارکوب نوک زدند و حس کنجکاو‌ام را بیدار کردند. سکوت سنگین را فرصتی غنیمت شمردم. اندکی تن جلو کشیدم و خطاب به عزیز گفتم:

- عزیز جون می‌تونم یه سؤال بپرسم؟!

عزیز عینک ته استکانی‌اش را روی بینی‌اش جابه‌جا کرد، چشم از بافتنی‌اش گرفت و نگاهم کرد:

- بپرس دخترم.

با یادآوری موضوعی که دور سرم می‌چرخید و قصد داشتم به میان بیاورم، لحظه‌ای زبان به کام گرفتم. حقم بود دانستنش که جزئی از زندگی‌ام محسوب می‌شد. ترجیح می‌دادم از نادانی خود فاصله بگیرم و با دانسته‌هایم به ادامه زندگی بپردازم. به کلامم جرأت بخشیدم تا خود را فاش کند و آرام گفتم:

- می‌شه از پدرم برام بگید؟

لحظه‌ای سکوت سر و کله‌اش پیدا شد و من بغض فرو خوردم و سپس با صدایی غم‌زده سکوت را شکستم و در ادامه گفتم:

- از اون روزا که بودش! چی کار می‌کرد؟ چه جور آدمی بود؟

عزیز عینکش را از روی چشمانش برداشت و از گردنش آویزان کرد.

طراهی از موهایم را پشت گوشم روانه کرد و مهربان گفت:
 - پدرت معتمد محل بود. همه قبولش داشتن، تاجر فرش بود و حجره داشت. وضع مالی خوبی داشتین، اما یه عده از خدا بی خبر، زمینش زدن. کلاهبرداری کردن، چک جعل کردن. تو تازه به دنیا اومده بودی. پدرت دختر خیلی دوست داشت. همیشه سعی می کرد از کارش بزنه تا با تو وقت بگذرونه، اما وقتی ورشکست شد، کمرش شکست. همه چیزشو از دست داد، خونه و حجره رو مصادره کردن. یه شب خوابید و دیگه بیدار نشد. سرم زیر افتاد. باز هم سکوت، این بار مملو از درد و خاطرات گذشته بود که مرور می شد و دل از شدت درد می فشرد. قطرات اشک یکی پس از دیگری بر گونه هایم روان شدند و می شستند تمام صورتم را!
 به صدایم چاشنی پاییز اضافه شده و تحلیلش برده بود. به زور از ته چاه بیرون آوردمش اما شدید مقاومت می کرد و انرژی هدر می داد:
 - چرا هیچ عکسی از بابام تو خونه نیست؟ چرا تا حالا ندیدمش؟
 گوش هایم جوابی نگرفت، نگاه بالا بردم. عزیز با سری زیر افتاده و چشمانی که اشک دورشان را احاطه کرده بود، سکوت را بر جواب سؤالم ترجیح داد. تای ابرویم بالا رفت، گیج و متعجب گفتم:
 - عزیز جو...

مهلت نداد. میان حرفم پرید و با گفتن «شب بخیر»، بدون حرف اضافه ای، فوری از جا برخاست و سمت اتاقش رفت. انگار سریالی جذاب را مشاهده می کردم و درست جای حساس و هیجان انگیزش آن قسمت تمام شده بود و من مات این مانده بودم که چه شد؟!

حیرت زده به جای خالی اش خیره شدم. نمی فهمیدم! دلیل گرفته شدن حالش، حرفی بود که زدم؟ حقم بود دیدن پدرم، نبود؟! حال که بودنش نصیبم نشده بود، عکس که دیگر می توانستم از او داشته باشم تا در زمان دل تنگی نگاهش کنم؟! درک نمی کردم رفتار عزیز را! او که همه چیز را راجع به پدرم گفته بود! نبودن عکس موضوع بزرگی بود که جواب نگرفتم؟! مگر آنکه پشتش ماجرای دیگری وجود داشت که باز این من بودم که در

این مورد نادان بودم!

پریشان حال و با دنیایی علامت سؤال که امان نمی‌دادند و دیواره‌ی افکارم را از جا کنده بودند و به دنبال پاسخی می‌گشتند که مبهم بود، سمت اتاقم رفتم. تن روی تخت رها کردم. کوشیدم خواب را مهمان چشمانم کنم، اما مگر این افکار منفی و مزاحم اجازه ورودش را می‌دادند؟! سکوت عزیز در آن لحظه تک‌تک سلول‌های تنم را آزار می‌داد و اعصابم را متشنج می‌کرد. سکوتش مانند سکوت آن روزهای مادرم بود. هرگاه می‌خواستم زیر زبان مادرم را بکشم و بفهمم که چه بر سر پدرم آمده بود، به نوعی طفره می‌رفت و پاسخی نمی‌داد. هیچ‌گاه نفهمیدم چه چیز موجب رنجش مادرم می‌شد و عصبی‌اش می‌کرد. آن زمان کودک بودم و با وجود خاله شیوا، از فریادهای مادرم در امان می‌ماندم. خاله شیوا با مهربانی در آغوشم می‌کشید و می‌گفت "مراعات مادرت را کن!" موهایم را نوازش می‌کرد و اشک چشمانم را می‌گرفت. می‌گفت "مدام نپرس! صبر داشته باش و روزی خواهی فهمید! روزی پاسخ سؤال‌هایت را خواهی گرفت."

گریزهای مادرم دلیلی داشت که هنوز از آن سر در نیاورده بودم! در دل آه کشیدم، چه می‌شد پدرم زنده بود؟ کاش لحظاتی را که در کودکی با من گذرانده بود، به خاطر داشتم! هیچ چیز از واژه "پدر" در ذهنم گنجانده نشده بود، جز شنیده‌هایی که از دیگران تحویل می‌گرفتم! کاش پدر داشتن را من هم مانند تمام دخترها تجربه می‌کردم، کاش من هم قهرمانی به نام پدر در زندگی خود داشتم! بغضم را فرو خوردم، و یک دنیا "کاش" که هرگز به حقیقت وصله نمی‌خوردند!

- هما دخترم؟ پاشو باید بری دنبال کار، دیرت می‌شه مادر!
صدای عزیز روحم را نوازش می‌کرد و دوست نداشتم چشمم باز کنم و او از صدا زدن دست بکشد.
- هما جان؟!!

دستش روی تنم نشست، بی‌اختیار لبخند بر لبم نقش بست و رسوا شدم:
 - پس بیداری و هوس شیطنت به سرت زده!
 به ناچار چشم گشودم و تک خنده‌ای زدم. بلند شدم و نشستم. بی‌حرف
 نگاهش کردم و او هم جزء جزء صورتم را از نظر گذراند و کنج لبش شکوفه
 اناری زد و گونه‌اش محو فرو رفت. دلم به تب و تاب افتاد و آخ! می‌شد جانم
 را فدای آن چال گونه کنم که لبریز از نقل و نبات بود؟! طاقت نیاوردم و
 بی‌قرار سمتش خم شدم و محکم بر آن گوله نمک لب فشردم و بوسه‌ای
 رویش کاشتم. صدای معترضش درآمد:
 - دختر این چه کاریه! برو عقب!
 از او فاصله گرفتم و با لحنی بشاش گفتم:
 - اجازه هست من قربون اون لپ‌های گل گلی برم؟!
 اخم ریزی کرد و گفت:
 - بسه دختر خجالت بکش! پاشو یه آب به صورتت بزن، صبحونه بخوریم.
 باید بری دنبال کار.
 از روی تخت بلند شد و از اتاق بیرون رفت. با خنده سر تکان دادم.
 بی‌اراده خمیازه کشیدم. هنوز خوابم می‌آمد. پشت پلک‌هایم را کمی مالش
 دادم تا خواب از آن‌ها بگریزد. از تخت پایین آمدم و از اتاق خارج شدم.
 سمت سرویس بهداشتی رفتم و چند مشت پی‌درپی از آب سرد به صورتم
 پاشیدم. حس و حال تازه‌ای حصیر پهن کرده و در دلم اتراق کرد.
 به حال رسیدم و کنار عزیز سر سفره نشستم. استکان چای مقابلم
 گذاشت. شکر درونش ریختم و صدای قاشق که به دیواره استکان برخورد
 می‌کرد، شد مانند جیرجیرکی که در سکوت شب آواز سر می‌داد و آرامش
 را بی‌معنا می‌کرد.
 نمی‌دانم عزیز جان چه در چشمانم دیده بود که صدایش رنگ دلواپسی
 گرفت و با صدای هم زدن من ادغام شد و در حفره‌ی گوشم نشست:
 - دختر تو یهو چی شدی؟ می‌خوای امروز نرو بیرون.
 دستم از چرخش ایستاد. متعجب نگاهش کردم و گفتم:

فصل اول ● ۱۷

- چه طور مگه؟ من که حالم خوبه!
قطره‌ای از چای را مزه‌مزه کردم. از طعم شیرینی که در دهانم پیچید، لبخند رضایت‌بخشی بر لب‌هایم طرح گرفت:
- آخه رنگ به رو نداری دخترم! بمون خونه استراحت کن.
یک آن به خودم مشکوک شدم! حس بدی نداشتم. حالم خوب بود. عزیز چه می‌دید که این‌گونه اصرار می‌کرد؟! ناخودآگاه اخم ریزی میان ابروهایم لانه کرد. پشت دستم را روی گونه‌ام کشیدم. نه زیادی سرد بود و نه زیادی گرم، دمای تنم متعادل بود! بی‌آنکه گره ابروهایم باز شود، از جا برخاستم. حینی که مسیر حال تا اتاقم را طی می‌کردم اندکی صدا بالا بردم تا عزیز بشنود:

- نگران نباش عزیز جون، من حالم خوبه، می‌رم زود برمی‌گردم.
صدایی از جانب عزیز نشنیدم. در اتاق را پشت سرم بستم. مقابل آینه ایستادم و به صورتم دقیق شدم. عزیز حق داشت! صورتم رنگ پریده شده بود و زیر چشم‌هایم پف کرده بود، با این‌که دیشب زودتر از همیشه به خواب رفته بودم. نمی‌دانم این تغییر ناگهانی چهره‌ام از کجا آب می‌خورد!
کمی سر جلو بردم. چشم‌های کشیده و خمارم، بی‌حال‌تر از همیشه به نظر می‌رسید. لب‌هایم بی‌روح‌تر از همیشه بود و در حد کبودی، ذوق کور می‌کرد. شاید باید حق را به عزیز می‌دادم و استراحت می‌کردم، اما از لحاظ روحی مشکلی نداشتم و سرحال بودم. این حالت صورتم با مقداری آرایش قابل ترمیم بود و نمی‌توانست مانع کارم شود.

سری تکان دادم و مصمم شدم. به اندازه‌ی یک نخود، کرم روی صورتم پهن کردم تا موضوع زردی گونه‌هایم حل شود. خط چشم نازکی زیر مژه‌های زیرین چشمانم کشیدم تا فرورفتگی پوست زیرشان، زیاد چشمگیر نباشد. در آخر، رژ لب صورتی رنگ را ملایم به لب‌هایم کشیدم، تا کبودی‌های مزاحم، پوشیده شوند.

- هزار ماشالله به دختر قشنگم!

برگشتم سمت در اتاق، اصلا متوجه باز شدن در و حضور عزیز بین

۱۸ ● معجزه نجات

چهارچوب اتاق نشده بودم. لبخند زدم و سر شوق آمدم از تعریفش:

- ماه شدی!

لبخند عمق گرفت. تای ابرویم را بالا بردم و با شیطنتی ناگهانی گفتم:

- حالا بانو اجازه‌ی خروج می‌فرمایند؟

از شنیدن واژه «بانو» آهسته و کوتاه خندید. حتی خنده‌اش هم مرا یاد مادرم می‌انداخت! همه چیز مادرم شبیه او بود! شک داشتم اما، گمان می‌کردم چهره‌ی من بیشتر به پدرم شباهت داشت، جز چشم‌هایم که زیتون و گاهی عسل چاشنی‌اش می‌شد و مادرم و عزیز جان هم مانند من! - دختره‌ی وروجک! برو ولی مواظب خودت باش.

چهار انگشت دست راستم را کنار هم ردیف کردم و سمت شقیقه‌ام بردم. صاف ایستادم و با لودگی گفتم:

- اطاعت قربان!

عزیز تک خنده‌ای کرد و سری جنباند و از اتاق خارج شد. نفسی کشیدم و کمد لباس‌هایم را گشودم. مانتوی مشکی رنگ، همراه شال هم‌رنگش پوشیدم. برای غلبه بر هوای زمستانی پالتویی ضخیم روی مانتو تن زدم و از اتاق بیرون رفتم. عزیز در آشپزخانه مشغول تمیزکاری بود. تنها سر داخل بردم و گفتم:

- عزیز چیزی نمی‌خوای برگشتنی بخرم؟!

حینی که بطری را از آب پر می‌کرد و درون یخچال قرار می‌داد، گفت:

- نه مادر همه چی هست. تو سعی کن کار پیدا کنی.

- چشم، پس فعلا خدافظ.

- خدا به همراهت!

چهار زانو روی چمن‌های سرد نشستم. از بین روزنامه‌های مقابلم یکی را برداشتم. ورق زدم تا به صفحه آگهی‌های استخدام رسیدم. مردمک چشمانم در حرکت بود. به دنبال کاری مناسب می‌گشتم که نگاهم روی یک آگهی ثابت ماند. مضمون آگهی این بود که به چند پرستار خانم نیاز

داشتند.

سریع گوشی‌ام را از جیب پالتویم درآوردم و با شماره‌ای که زیر آگهی درج شده بود تماس گرفتم. بوق اول، تمام تنم گوش شد. بوق دوم، انگشتان یخ زده‌ام را مشت کردم. بوق سوم، لب‌گزیدم و دیگر داشتم ناامید می‌شدم. بوق چهارم و قصد قطع کردن تماس، که در لحظه صدای دختری جوان در گوشم طنین انداخت و جان تازه گرفتم:

- بله بفرمایید؟

نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم و آرام لب زدم:

- سلام من برای آگهی‌تون مزاحم شدم.

- بله درسته، نام و نام‌خانوادگی؟

- هما شاهرخ.

- تحصیلاتتون؟ سابقه کار دارید؟

سکوت کردم. از گفتن همین می‌ترسیدم، که بگویم و قبول نشوم! نمی‌شد هم با دروغ کارم را پیش ببرم. من آدم کلک بازی نبودم!

- الو؟ خانوم پشت خط هستید؟

زبانم را روی لب‌های خشکم کشیدم و به ناچار با صدایی تحلیل رفته گفتم:

- مدرک فوق‌دیپلم دارم. متأسفانه سابقه کار ندارم.

با حرفی که زد چشمانم با غم بسته شد! مانند این مدت دوباره فرو ریختم و چهره‌ام درهم رفت.

- شرمنده خانوم ولی سقف شرایط ما برای استخدام با مدرک لیسانسه.

به زور با همان صدای ضعیف توانستم بگویم:

- ممنون!

و تماس را قطع کردم. مایوس گوشی را به جیب پالتویم برگرداندم. غم از چهره‌ام می‌بارید. مانند کودکی شده بودم که به عروسک دلخواهش نرسیده! بعید می‌دانستم کسی دلش به حالم بسوزد و با این شرایط استخدام کند. چگونه به خانه بازمی‌گشتم و در چشمان مشتاق عزیز می‌گفتم باز هم

۲۰ ● معجزه نجات

دست از پا درازتر برگشتم؟!!

قطره‌ای آب روی روزنامه چکید. متعجب سر بلند کردم. این بار قطره‌ای در چشمم فرود آمد. با عکس‌العملی دفاعی بی‌اراده پلک زدم و همین‌طور ریزش پی‌درپی قطرات باران! سریع به خودم آمدم و از جا برخاستم. روزنامه‌ها را بالای سرم گرفتم. باران هر لحظه شدت می‌گرفت و امان نمی‌داد تا مردم سرپناهی پیدا کنند. از محوطه‌ی سبز پارک خارج شدم. آسمان کم‌کم قصد داشت رخت سیاه به تن بیوشاند. سمت خانه قدم تند کردم. زن و مرد را می‌دیدم که سراسیمه از این طرف، به آن طرف می‌دویدند تا از خیس شدن خود زیر قطرات باران جلوگیری کنند. هیچ‌کس انتظار این نعمت ناگهانی را نداشت.

نمی‌دانم چه قدر از مسیر را طی کرده بودم و چه قدر زمان گذشته بود و چه‌طور متوجه راه اشتباهی که طی می‌کردم نشده بودم! باران همچنان بی‌وقفه در حال باریدن بود. هوا نسبتاً تاریک شده بود. گیج به دور و برم نگاه کردم و از دیدن محیط ناآشنای اطرافم ترس و وحشت در دلم خانه‌نشین شد. برایم سخت بود در شبی خوفناک و بارانی، چنین واژه‌ای را در سرم پرورش دهم، اما... اما من گم شده بودم! همین فکر تنم را به خود می‌لرزاند. نمی‌دانم حواسم کجا برای دل خود پرسه می‌زد و از وجودم غافل شده بود! چه چیز تا این حد توانسته بود حواسم را اسیر کند و مرا گیج، که متوجه نشوم پا در چه راهی گذاشتم! زیر آسمانی با تن‌پوش سیاه و هوایی با طبع سرد و بارانی!

هر چند تا حدودی می‌دانستم! این گذشته لعنتی که ذهنی فولادی می‌خواست تا مقابل رازهای گنگ و طاقت‌فرسایش قد علم کند و مهر پیروزی بر پیشانی خود حک کند! پدری که نمی‌دانستم چرا تاکنون حتی در حد یک عکس نتوانسته بودم او را ببینم تا من هم خوش باشم از این‌که زمانی پدر داشته‌ام!

چنین افکاری مسلماً ذهن هر آدمی مانند مرا از محیط اطراف خود دور می‌کرد و حواس بیچاره‌ی من هم درگیر همین بود و نباید خرده می‌گرفتم!

فصل اول ● ۲۱

صدای بوق ماشینی از پشت سرم، نمی‌دانم چرا اما اکووار در سرم پیچید. این صدا در شب، برای دختر تنهایی مثل من، هیچ معنایی نداشت جز زنگ خطر! آه از نهادم برخاست و ضربان قلبم شدت گرفت. "خدایا تنها پناه من تویی! خودت نگهدارم باش!"

- خانوم جایی می‌رید می‌تونم برسونمتون.

حتی به خودم زحمت ندادم تا برگردم و صاحب صدا را به چشم ببینم. بی‌توجه به فرد سمج پشت سرم، که گویی قصد نداشت رهایم کند و راه خود را برود، آرام آرام قدم برداشتم. حتی نمی‌دانستم مسیری که طی می‌کنم قرار است به کجا ختم شود! آن مرد هنوز مصرانه تلاش می‌کرد من را سوار ماشین کند. ثانیه به ثانیه گام‌هایم بلندتر و بر سرعتشان افزوده می‌شد:

- خانوم این وقت شب، زیر بارون، اجازه بدید تا یه جایی برسونمتون.

و باز هم سکوت از جانب من، پاسخ پافشاری‌های او بود! صدای به هم کوبیدن در ماشین تنم را بیشتر از قبل لرزاند و زنگ خطر با صدای گوش‌خراشی ناقوس مرگ نواخت:

- خانوم من مزاحم نیستم. پدر من مرد آبروداریه. نمی‌آم با ایجاد مزاحمت برای یه دختر، آبروی خودم و پدرمو ببرم! نگران نباشید. باز هم اهمیت ندادم و فقط رفتم. اگر راست می‌گفت و نگران آبروی خود و پدرش بود، بهتر نبود می‌رفت و دست از سرم برمی‌داشت؟! رعشه به جانم انداخته و نمی‌دید بی‌اهمیت رد می‌شدم؟ زیر سیاهی آسمان تک و تنها می‌ماندم، بهتر از آن بود که درون ماشین مردی غریبه که گویی یک‌هو از آسمان افتاده بود، با خیالی آسوده می‌نشستم!

گوشی‌ام درون جیب پالتویم گویی قصد خودکشی پیدا کرده بود و مدام از خود صدا تولید می‌کرد. گمان می‌کنم سرانجام به نتیجه دلخواهش رسید و جان باخت، چون دیگر صدایی از او به گوشم نرسید.

- خانوم...

پاهایم نافرمانی کردند از خواسته من و به عقب چرخیدند. تا حد امکان

۲۲ ● معجزه نجات

سر پایین بردم و نگاهم ثابت ماند به یک جفت کفش اسپرت سفید مردانه! صدایی در گوشه ذهنم افکارم را مختل می‌کرد و اصرار داشت با این مرد همراه شوم. چیزی ته دلم مانند اسپند روی آتش بود و بالا و پایین می‌پرید. نمی‌دانم چه بود و چه می‌خواست! آن صدا هنوز در سرم می‌چرخید. می‌گفت "این مرد ناجی تو در این شب سرد و بارانی شده است. می‌گفت اعتماد کن و همراهش باش." می‌توانستم؟!!

عجیب بود که مرد مقابل سکوت اختیار کرده بود. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. تپش قلبم هنوز شدت داشت و آرام نمی‌گرفت. اندکی سر بالا بردم و چشم‌هایم دوخته شد به یقه پیراهنش. دکمه ابتدایی‌اش باز بود و چهارخانه‌های لباسش با نظم کنار یکدیگر نشسته و آسمانی تیره همراه با هاله‌هایی سفید ساخته بودند. دستش از کنارش کشیده شد و به ماشین کنار جدول اشاره کرد و صدای آهسته و لحن به گمانم لطیفش هم‌زمان شد با جرقه‌ای که دو ابر مماس به هم ایجاد کردند و خوف به جانم انداختند:

- بفرمایید لطفا!

نمی‌دانم چه باعث شد بدبینی را کنار بگذارم. آن صدای مزاحم و آن حس عجیب در آخر کار خود را کرد و مرا به طرف مرد هل داد. روزنامه را که از خیزی زیاد مانند خمیر شده بود، در سطل زباله انداختم. مسیر کوتاهی را برگشتم. نزدیک ماشین بودم که فوری تن جلو کشید و در شاگرد را گشود. از گوشه چشم نگاهش کردم. موهای قهوه‌ای رنگش زیر نور چراغ برق مثل طلا درخشان شده بود. درست نمی‌توانستم و حتی نمی‌خواستم چهره‌اش را رصد کنم.

سر چرخاندم. در دل "بسم الله" گفتم و تردید را رها کردم و روی صندلی نشستم و به پشتی‌اش تکیه زدم. در را بست و بعد از آنکه جلوی ماشین را دور زد، پشت فرمان نشست. زمان نشستیم مصادف شد با هجوم نسیمی از نوع گرم و لذت‌بخشش، که در فضای کوچک ماشین جمع شده بود و حس خوبی را در سلول سلول تنم تزریق کرد و باعث شد سرمای

فصل اول ● ۲۳

وجودم ذوب شود، اما هنوز تک تک اندام‌هایم می‌لرزید و بدنم خیس بود از بارانی که رحم نمی‌کرد و فقط می‌بارید. تفاوت نداشت که سر چه کسی ریزش می‌کرد. آن شخص می‌خواست سرپناه داشته باشد و یا نداشته باشد، مگر مهم بود؟! باران فقط سر کسانی نازل می‌شد که آرزویش می‌کردند و دیگران هم پاسوز خواسته دیگری!

گویی آن مرد می‌دید تنی را که مچاله شده در کنارش به ارتعاش درآمده بود و می‌شنید صدایی را که دل می‌سایید مانند دندان زدن من که پره‌های بخاری را روی صورتم تنظیم کرد و فشارش را بیشتر! نفسی عمیق کشیدم و بر لبم تبسمی شکوفه زد.

اندکی گذشت و تنم آرام گرفت. سکوت بدی پیش آمده بود و جو زیادی سنگین شده بود. گویی هیچ کدامان قصد سخن گفتن نداشتیم. من چه داشتیم بگویم وقتی که هنوز از کاری که کرده بودم گیج و پریشان بودم! مرا چه به نشستن کنار مردی غریبه و مشکوک؟ مرد مشکوکی که در شبی بارانی سر راهم سبز شده بود و به قول آن حس عجیب، شده بود ناجی من! فقط می‌دانستم ذره‌ای اعتماد که از عالم غیب رسیده بود مرا به این موقعیت کشانده بود!

پس از چند لحظه، صدای مرد به گوشم رسید. به گمانم سن زیادی نداشت. نهایتش در رنج سنی من بود یا شاید هم کمتر! نمی‌دانم، به هر حال او بود که سکوت عذاب‌آور بینمان را سنگ زد و شکست:

- کجا باید برم؟ آدرستون؟

لعنتی! اگر می‌دانستم این "اعتماد" از کجا سرچشمه می‌گرفت خوب می‌شد و قدمی جلوتر بودم از او! چه چیز باعث می‌شد طفره نروم و پاسخگو باشم مقابلش؟! تنها خدا می‌دانست!

حینی که گوشه نگاه می‌دزدیدم و سر زیر می‌انداختم، لب گشودم و به آرامی نشانی خانه‌مان را به گوشش رساندم و او فرمان شکست و از دوربرگردان به خیابان کناری رفت. سر سمت شیشه ماشین چرخاندم و با دقت به مسیری که طی می‌شد چشم دوختم. کم‌کم بعضی از خیابان‌ها و

● ۲۴ معجزه نجات

کوچه‌ها آشنا می‌شد و از این بابت لبخند کمرنگی بر لبم جا خوش کرد. او مرد بود! نیتش خیر بود و قصدش فقط کمک و لاغیر! اما افکار دخترانه‌ام حق داشت که آرام نمی‌گرفت و به هر سمت و سویی می‌رفت و داستان می‌بافت برای خودش! دروغ نبود و خیالم آسوده شد و آمدم نفسی تازه کنم که ناگهان رعشه به جانم افتاد از ذهنی که وحشتناک‌ترین جرقه را در گوشه و کنارش زد!

فوری دست فرو بردم درون جیب پالتویم. هراس در رفتارم کاملاً مشهود بود و شاید او می‌دید. گوشی‌ام را درآوردم و دکمه کناری‌اش را با انگشت یخ زده‌ام فشردم. صفحه سیاه، روشنایی به خود ندید. چهره خودم را درون آن سیاهی مثل سایه‌ای می‌دیدم که غم درونش فریاد می‌کشید و می‌ترسید. مردمک چشمانش دو دو می‌زد و برق اشک زیادی واضح بود. حالا با گوشی خاموش شده چه‌طور با عزیز تماس می‌گرفتم؟ چه‌طور از نگرانی در می‌آوردم او را؟! آن لحظه که گوشی چسبیده به بدنم، به خود می‌لرزید، افکار مزاحم و حضور مردی غریبه که پا به پا دنبالم می‌آمد، مرا از پاسخ دادن منع کرده بود،

کاش تاکنون چشمانش گرم خواب شده و افکارش آرام! و به نبودم فکر نکنند! اما می‌دانستم که این "کاش" رویایی بیش نبود و هرگز به حقیقت پیوند نمی‌خورد.

آه کشیدم و صدایش به گوشم رسید. لب به دندان کشیدم و سر زیر انداختم. به ثانیه نکشید که دستی جلوی صورتم ظاهر شد. از قضا موبایلی شیک و گران‌قیمت را هم حمل می‌کرد. در سکوت فقط نظاره‌گر آن دست مردانه و گوشی درونش بودم که صدایش باعث شد اندکی سر بلند کنم:

- حتماً خانواده‌ت نگران شدن. بهشون خبر بده.

در دل زهرخندی زدم و طعمش حالم را بد کرد! یک نفر خانواده محسوب می‌شد؟ چه‌قدر کم جمعیت! هر چند نباید به اوی غریبه و از همه جا بی‌خبر خرده می‌گرفتم، او چه می‌دانست از زندگی من!

بغض فرو خوردم و به سختی دست جلو بردم. میان راه دستم ایستاد. بین

فصل اول ● ۲۵

تردید و یقین در جدال بودم، اما در شرایط پیش آمده تردید جایی نداشت. موبایل توسط دست مرد تکانی خورد و صدای اطمینان بخش مرد غریبه هم‌زمان در اتاقک ماشین پیچید:

- بگیر چرا معطلی؟ دستم افتاد!

با یقین به توافق رسیدم و گوشی را از دستش گرفتم. دکمه وسطش را فشردم و با دیدن قفل صفحه و پسوردی که می‌خواست، دهان باز کردم که...

- ۱۳۷۵

با ابروهای بالا رفته ارقام گفته شده را وارد کردم و فوری قفل گشوده شد. ظاهراً حدسم راجع به سن او درست بود!

به سختی شماره خانه را گرفتم، انگشتانم هنوز یخ بودند و صفحه گوشی را درست لمس نمی‌کردند. یک بوق... دو بوق... سه بوق...

ترس توام با نگرانی تمام وجودم را فرا گرفت و چهره‌ام از بغض درهم شد. اگر اتفاقی برای عزیز می‌افتاد خودم را نمی‌بخشیدم! تماس وصل نشده را قطع کردم و شماره‌گیری را از سر گرفتم. این بار بوق دوم به سوم نکشیده بود که صدای خسته‌اش در گوشم پیچید و دلم آرام گرفت:

- الو؟ بله؟

قطره اشکی لجوج بر گونه‌ام چکید. ناگهان چه شد خدا می‌داند! گویی سال‌ها صدای مهربانش را نشنیده بودم. لب‌های لرزانم را جنباندم و گفتم:

- عزیز جون؟ منم هما.

صدای جان‌دارش لبخند محوی بر لبم کاشت. حالش خوب بود و خستگی دقایق پیش هم دود شده و به هوا برخاسته بود:

- تویی مادر؟ دختر دلم هزار راه رفت! نگفتی یه مادر بزرگ پیر دارم نباید

نگرانم کنم؟ چرا گوشیت خاموشه مادر؟ الو هما چرا حرف نمی‌زنی؟!

تمام دلخوری‌اش را به جان می‌خریدم. دوستش داشتم بی‌حد و اندازه! بی‌وقفه جمله ردیف می‌کرد و مگر مهلت می‌داد جوابش را بدهم؟! خندیدم و آنی از اطراف خود غافل شدم.

۲۶ ● معجزه نجات

- اگه اجازه بدید منم حرف می‌زنم.

- بگو!

بی‌معطلی و با لحنی آرام و تا حدی که می‌کوشیدم از چیزی بد برداشت نکند و دلهره به جانم نیندازم، گفتم:

- شرمنده عزیز گوشیم شارژ خالی کرده بود. من حالم خوبه، جای نگرانی نیست. می‌آم برات توضیح می‌دم.

پیگیر نشد و صبور گفت:

- باشه مادر... منتظرتم. دیر وقته مواظب خودت باش!

لبخند هنوز بر لبم جا خوش کرده و قصد رفتن نداشتم:

- چشم!

و قطع کردم. نگاهم به روبه‌رو بود وقتی گوشی‌اش را سمتش گرفتم. زیر لب تشکری کردم، دستم سبک شد و مانند صدای آرام خودم واژه "خواهش می‌کنم" را ادا کرد. بی‌شک مکالمه بین من و عزیز جان را شنیده بود. هیچ مهم نبود که در مورد شنیده‌هایش چه فکری می‌کرد!

باز هم فضا سکوت شد و دوباره خیره به خیابان‌هایی شدم که از آن‌ها می‌گذشتیم. چه قدر از خانه دور شده بودم! نیم ساعت گذشته بود و هنوز به مکان امن من نرسیده بودیم. هر چند، رانده شدن ماشین با سرعت کم هم مزید بر علت شده بود.

دکمه نصب شده بر در ماشین را فشردم و شیشه پنجره پایین آمد. هوای تازه به داخل هجوم آورد و به مشام کشیده شد بوی نم خاک! بی‌اختیار تبسمی کردم و حس خوب بر تنم نشست. دیگر باران نمی‌بارید، اما سرمای خود را جا گذاشته بود، قطره‌هایش همچنان بر تن و برگ درختان نشسته و گاهی بر زمین چکیده می‌شد.

در حس و حال خوش خودم غرق بودم که ناگهان فضا آرامش عجیبی به خود گرفت. سر چرخاندم. او بخاری ماشین را خاموش کرده بود و من منشأ آرامش را یافتم! هیچ صدایی در گوشم نبود دیگر! اما زیاد هم طول نکشید که صدای ملایمی اتاقک ماشین را پر کرد. نگاهم به ضبط کشیده شد.

فصل اول ● ۲۷

ظاهرا خودش از سکوت پیش آمده که شکسته هم نمی‌شد، خسته شده بود که سعی کرد جو دوباره سنگین شده‌ی بینمان را تغییر دهد. بد هم نبود! قدری موسیقی احوال روحی را نوازش می‌داد.

بار دیگر نگاه به بیرون دوختم، نفسی عمیق کشیدم و ناخودآگاه به فکر فرو رفتم. حکمت خدا بود دیگر؟ امشب را می‌گویم، این‌که مردی را مقابلم قرار داد که قصدش فقط کمک بود، نه هر قصد دیگری که در این دوره و زمانه باب شده بود. این مرد هر بلایی می‌توانست سرم بیاورد. حال که این‌چنین نشده بود، باید خدا را شاکر می‌بودم که امشب در هوایی که از سردی‌اش در خود جمع می‌شدم و بارانی که هر لحظه بر شدتش افزون می‌شد و هوا را سردتر از قبل می‌کرد، کسی سد راهم شد که می‌توانستم اسم "ناجی" را به او لقب بدهم. مرد ناجی که حتی خانواده‌ی نگرانم را هم در نظر گرفته بود و اجازه داد با خانه تماس بگیرم. تصویر این شب دیگر حک شده بود در ذهنم و هیچ چیز نمی‌توانست آن را از خاطرم پاک کند.

- داخل کدوم کوچه باید برم؟

تبر زد صدایش بر ریشه افکارم و مرا به خود آورد. چشم ریز کردم تا در تاریکی شب بتوانم اطرافم را تشخیص بدهم. نور خیابان زیادی کم بود، اما با دیدن تابلوی همیشه روشن مغازه حسن آقا که از دور چشمک می‌زد، دانستم که حوالی خانه‌مان هستم، با فاصله یک کوچه. جایز نبود بیشتر از این مزاحم مرد ناجی شوم. دیگر این لقب برایش ثبت شد! شرمسار سمتش چرخیدم. سرم زیر بود طبق معمول، اما تا جایی که می‌توانستم پیراهنش را ببینم و در همان حین با لحنی قدردان که اندکی هم خجالت چاشنی‌اش بود، گفتم:

- امشب لطف بزرگی در حقم کردید. واقعا ممنونم! همین جا نگه دارید لطفا.

و با دستم به ابتدای کوچه‌مان اشاره کردم و او بی‌حرف ماشین را متوقف کرد. سمت در برگشتم. دستگیره را گرفتم که صدایش باعث شد مکث کنم و برای باز کردن در اندکی تأمل:

۲۸ ● معجزه نجات

- مطمئنید لازم نیست همراهیتون کنم؟
سری به طرفین تکان دادم و لبخند بر لبم نشست:
- نه ممنونم. شبتون به خیر. خدانگهدار.
اضافه گویی نکرد و اگر با چهره‌اش واکنشی نشان داد، من هیچ چیز ندیدم.
- به سلامت!

دیگر معطل نکردم و فوری از ماشین پیاده شدم و او هم بلافاصله با سرعت از کنارم گذشت. نفسی عمیق کشیدم و با همان شکوفه بهاری بر لب‌هایم وارد کوچه شدم. جلوی در ایستادم و آرام کلید در قفل چرخاندم. می‌دانستم لولای در آسیب دیده و صدای گوش‌خراش تولید می‌کند. آهسته در را به جلو هدایت می‌کردم که در آخر با آن همه احتیاط، صدای قیژ قیژش باز هم بلند شد. پلک روی هم فشردم. ترسم از آن بود که اگر عزیز در خواب باشد، بیدار و خاطرش آزرده نشود. پا در حیاط خانه گذاشتم که صدای عزیز لبخندم را عمق بخشید و با شوق نگاه سمتش سراندم.
- دخترم بالاخره اومدی؟

در را پشت سرم روانه کردم که خود بسته شد. قدم برداشتم و به عزیز که رسیدم، با دل‌تنگی جثه ضعیفش را میان بازوهایم گرفتم و ناخودآگاه عمیق نفس کشیدم. عطر تنش به نرمی در ریه‌هایم جا خوش کرد. چشم بستم و با تمام آرامشی که از عزیز گرفتم خدا را شکر کردم که اتفاق بدی رخ نداد!
- کجا بودی دختر؟ دلم هزار راه رفت!

از خودم فاصله‌اش دادم. دستانم را قاب چهره مامان مریم‌گونه‌اش کردم و خیلی ناگهانی آن چیزی را که به مغزم خطور کرد به زبان آوردم. نباید به قلب کوچکش استرس وارد می‌شد!

- ببخشید عزیز جون، یه کم فکرم مشغول بود و به خاطر این که کار پیدا نمی‌کردم کلافه بودم، تو خیابون پرسه می‌زدم که زمان از دستم در رفت.
سری از تأسف به طرفین تکان داد. ردیف دندان‌هایم را نشانش دادم که گفت:

فصل اول ● ۲۹

- کار ندی دستم خوبه! چی فکرتو مشغول کرده بود که این همه ساعت از رفتن به خونه غافل شدی؟!

چهره‌ای متفکر به خود گرفتم. چه باید می‌گفتم؟ حقیقت را که ابدًا بازگو نمی‌کردم. نمی‌خواستم بیهوده نگران شود. سالم و بدون خش مقابلش ایستاده بودم، سعی کردم بحث را سمت دیگری سوق بدهم. دستم را دور شانهاش قرار دادم و حینی که به داخل خانه هدایتش می‌کردم گفتم:

- عزیز شام داریم؟ من خیلی گشنه‌م!

حتی تلاش نکرد مچ بگیرد، یا دوباره سؤالش را تکرار کند. جلوتر از من داخل شد و دستم از روی شانهاش افتاد. لبخندی آسوده‌خاطر بر لبم نشست:

- منم چیزی نخوردم. بیا سفره پهن کن.

فوری سمت اتاقم رفتم و لباس‌های اضافی را از تنم خارج کردم. تمامی محتوی سفره را خود چیدم و همراه عزیز در سکوت شام خوردیم. شاید خیال خام بود و یا فکری واهی، که خود را مطمئن ساخته بودم که عزیز دیگر مؤاخذه‌ام نمی‌کند. با حرفی که زد، قاشقی پر از پلو، که می‌رفت درون دهانم خالی شود، منصرف شده و مماس با بشقاب شیشه‌ای شد و آن میان صدایی کوتاه از خود پخش کرد.

- از زیر جواب دادن در رفتی، دیگه نمی‌پرسم، اما...

نگاهم کرد. در چشمانش غمی نهفته بود و به یک‌باره هاله‌ای اشک در آن جا خوش کرد. چنگال رها کرد و دست چپش جلو آمد و صورتم را لمس کرد و ادامه داد:

- اما بدون اگه تو رو از دست بدم، زنده نمی‌مونم. تو امانت و یادگار مریم منی!

حجم عظیمی از بغض در گلویم چنبره زد و من هم پر شدم از اشک... از غم! همیشه آخرش ختم می‌شد به مامان مریم! همیشه جای خالی‌اش، نبودنش، پتک می‌شد و روی سرم فرود می‌آمد. همیشه شرایط یادآور می‌شد که کم دارمش. زیادی کم دارمش! او عذاب‌آورترین کمبودم بود.

۳۰ ● معجزه نجات

پایین نمی‌رفت بغض لعنتی، امانم را می‌برید و درد به رگ و ریشه‌ام می‌انداخت. تیر می‌کشید شقیقه‌هایم! سر زیر انداختم و دست عزیز دور شد. سکوت کردم. چه داشتم برای گفتن تا دلخوری‌اش را که سعی می‌کرد، اما باز هم در صدایش مشهود بود، برطرف کنم؟

توان گفتن واقعیت ماجرا را نداشتم. به گریه نیاز داشتم، برای آن اسمی که به زبان آورده بود. بغض داشت خفهام می‌کرد. نه شکسته می‌شد و نه رهایم می‌کرد. نفس کشیدن را هم از من سلب کرده بود.

کم‌کم هر چه جلویم قرار داشت، برداشته شد و عزیز به تنهایی سفره را به آشپزخانه برد. اندکی بعد، سایه‌اش روی سرم افتاد. زانو زد و همانی را به من داد که به شدت نیازش داشتم. سرم را روی شانهاش نهاد و همین عمل، شد تیشه و بر حجم سنگین بغضم کوفت. صدایم بی‌اراده بالا رفت و ضجه زدم. دلم برای مادرم تنگ شده بود. عطر تنش را ریه‌هایم طلب می‌کرد و دست نوازش پر مهرش را موهایم! کمش داشتم. خیلی!

هیچ‌گاه دلم نیامد از آن راننده‌ای که تن پاک مادرم به تن ماشینش خورده بود، شکایت کرده و گرفتارش کنم. دلم نمی‌خواست نفرین خانواده‌اش پشت سرم باشد! آن تصادف عمدی نبود و حواس مادرم کجا بود؟!

با تنی که کرختی در آن بیداد می‌کرد، از جا بلند شدم و خودم را به آینه رساندم. به چهره‌ام با دقت نگاه کردم. زیر چشمانم حفره ایجاد شده بود از شدت گریه زیاد که شب گذشته خواب را از من گرفت. تا دم‌دم‌های صبح، پلک روی هم نگذاشته بودم و مدام چهره شکوفه زده و مهربان مادرم، مقابل دیدگانم به تصویر کشیده می‌شد و دوباره گریه‌ام از سر گرفته می‌شد و یک دم حق‌هقم بند نمی‌آمد. ساعاتی را عزیز بالای سرم نشسته و موهایم را نوازش کرده بود، گاهی دلداری می‌داد و جملات آرامش‌بخش به زبان می‌آورد، اما از یک جایی به بعد کوشیدم اشک نریزم تا او را به بستر خواب تحویل دهم. هنگامی که لبخند زورکی و نگاه به ظاهر اطمینان‌بخش را

فصل اول ● ۳۱

نشانش دادم، خیالش آسوده شد و مرا ترک کرد و من توانستم در تنهایی خود برای مادرم ابراز دل‌تنگی کنم. اشک بریزم و تا صبح پلک روی هم نگذارم.

- الان خوابه زهره خانوم.

گوش‌هایم تیز شد و به در نزدیک شدم:

- چشم خدمت می‌رسیم.

گیج ابرویی بالا انداختم و ترجیح دادم جای گوش ایستادن، از اتاق خارج بشوم و ببینم چه خبر است! عزیز روی صندلی میز تلفن نشسته بود و لبخند به لب به حرف‌های زهره خانم گوش می‌داد.

در یک قدمی‌اش ایستادم و با سر اشاره کردم که "چه می‌گویید؟" و او چشمانش را آرام باز و بسته کرد، دستش را مقابلم گرفت و مرا به صبر دعوت کرد. بعد در جواب زهره خانم که پشت خط بود، با همان لبخند حفظ شده که هر لحظه عمق می‌گرفت، گفت:

- خدا از بزرگی کم‌تون نکنه. خدانگهدار.

گوشی تلفن را سر جایش قرار داد. دستی به زانوهایش کشید و با تکیه بر آن‌ها از جا برخاست و با چهره‌ای پر از شوق بازوهایم را گرفت. متعجب از این رفتارهایش، در سکوت فقط نگاهش کردم و او گفت:

- زهره خانوم بود...

میان حرفش رفتم و گفتم:

- اینو که خودم فهمیدم عزیز جون. چی می‌گفت؟

فشاری بر بازوهایم وارد کرد و سپس گفت:

- مهلت بدی می‌گم! خواست بریم خونه‌شون.

- به چه مناسبت؟

دست‌هایش کنده شد و رهایم کرد. سمت آشپزخانه رفت و من هم به دنبالش:

- من بگم که مزه‌ش می‌ره. زهره خانوم خودش دوست داشت بهت بگه، واسه همین دعوت کرد خونه‌شون.

۳۲ ● معجزه نجات

هیچ نگفتم! گیج شده بودم! جملات عزیز را مرور کردم و آنی ذهنم جرقه زد و فوری گفتم:

- چرا به جون زهره خانوم دعا می کردی؟

لبخند به لب سکوت کرد. استکانی چای در دستم گذاشت و حینی که از کنارم عبور می کرد و از آشپزخانه خارج می شد، گفت:
- چایی رو که خوردی آماده شو.

و دیگر صدایی نشنیدم. معلوم نبود چه خبر شده و چه چیز عزیز را این گونه سرخوش کرده بود! زهره خانم در گوشش چه گفته بود که سکوت را ترجیح می داد به بازگو کردن حرفهایش برای من!

کلافه استکان چای را درون سینک خالی کردم و آن را شستم. هر چه می کردم از گلویم پایین نمی رفت. نمی دانم چه حسی بود. استرس بود، نگرانی بود، چه بود که هم گیج و منگم می کرد و ذهنم را مغشوش و هم ترسی به جانم می انداخت که نمی دانم از چه نشأت می گرفت!

اگر بد بود که عزیز لبخند بر لب نداشت و چهره اش تا دقایقی شکوفه باران نمی ماند. نمی دانستم... حال خود را دیگر نمی دانستم! درک نمی کردم این حس های ضد و نقیض را! حتی... چشم هایم از درد جمع شدند. حتی این دردهای بی موقع را که هر زمان امانم را می بریدند و من باز هم دلیلشان را نمی دانستم!

نفسی عمیق کشیدم و سمت اتاقم قدم برداشتم. باید حاضر می شدم. سرتاپا سیاه پوشیدم. این رنگ، گویای غم عظیمی در دلم بود. نبود مامان مریمم را فریاد می زد.

- حاضر شدی وروجک؟

واکنشی نشان ندادم و در همان حالت، همچنان خیره به تن سیاه پوش خود بودم. سنم بالا رفته بود و قد کشیده بودم، اما هنوز از همان بچگی برایش "وروجک" بودم و این واژه از زبانش نمی افتاد. اکنون این کلمه در خصوصیات جوانی ام دیگر نمی گنجید!

- چرا به هم ریخته ای دخترم؟

فصل اول ● ۳۳

نفسم را لرزان بیرون فرستادم و ناخودآگاه "آه"م برخاست. آب دهان قورت دادم. عزیز چه گناهی کرده بود که با غم من، غمگین شود و چشمانش بارانی؟ لبخندی زدم، هر چند مصنوعی و گفتم:

- من خوبم. بریم؟

شال را روی سرم انداختم و نگاهش کردم. لباس پوشیده و آماده بود. هیچ نگفت... از چشمانش دلخوری می‌بارید. انتظار داشت دلیل بیاورم، اما چه کنم که نمی‌توانستم. اگر کلمه‌ای می‌گفتم، این دل رسوا می‌کرد مرا! بغض، هم خفه می‌کرد و هم می‌شکست!

پشت سرش از اتاق خارج شدم و از خانه بیرون رفتیم. دو قدم کمتر، جلو رفتیم. زنگ خانه زهره خانم را فشردم. به ثانیه نکشید که در توسط فاطمه که کودکی را روی یک دستش نگه داشته بود، گشوده شد. با دیدنشان، هیجان‌زده خم شدم سمت کودکش و فراموش کردم احوال‌پرسی را.

- وای چه قدر نازه! ای جان خوابه!

فاطمه نگاه مهربانش را هم‌زمان با لبخندی روی نوزادش پاشید و خطاب به من گفت:

- آره پیش پای شما گریه می‌کرد، آوردمش تو حیاط بلکه آروم بگیره. تازه خوابش برده.

پشت انگشت سبابه‌ام را روی گونه لطیفش کشیدم:

- دخترم قدمش مبارک. خودت خوبی؟

فاطمه با خجالت دست آزادش را دور شانه عزیز قرار داد و به خود فشرد:

- ممنونم ازتون. بفرمایید داخل. خیلی خوش اومدید.

از جلوی در کنار رفت و ما را به داخل هدایت کرد. زهره خانم بالای پله‌ها ایستاده بود و خوشامد می‌گفت. دستم را فشرد و با رویی گشاده گفت:

- بیا داخل هما جان که برات خبر خوش دارم.

دوباره یادم آمد که خبری است و من از آن بی‌خبرم! لبخندی ظاهری مهمان لب‌هایم شد و هیچ نگفتم. داخل شدیم و در سکوت کنار عزیز روی مبل نشستیم. او مشغول صحبت با فاطمه بود و من نگاهم اطراف خانه

۳۴ ● معجزه نجات

گردش می‌کرد.

- بازم خوش امیدم، خیلی وقت بود دور هم نبودیم.
سینی را روی میز مقابلمان گذاشت و استکان‌های درونش را بینمان تقسیم کرد. عزیز در جواب حرف زهره خانم با خوش‌رویی گفت:
- من و هما هم می‌خواستیم بیایم گفتیم حالا که دخترت با نوهت اومدن پیشت یه سری بزنیما اما هی عقب می‌افتاد.
سری تکان داد و ظرف شکلات را از طبقه پایین میز به بالا انتقال داد و گفت:

- شوهرش رفته مأموریت. نداشتم تنها باشه خونه با این بچه کوچیک.
عزیز در تأیید حرفش فوری سر تکان داد:
- کار خیلی خوبی کردی. پیشت باشه خیالت راحت.
- بله.

فضا را سکوت گرفت. استکان چای را به لب‌هایم نزدیک کردم و جرعه‌ای کوچک نوشیدم:

- بهتره بریم سر اصل مطلب. هما جان...
استکان را سر جایش برگرداندم و به زهره خانم نگاه دوختم. از کنارش روزنامه‌ای را مقابلم گرفت و گفت:
- اون نوشته رو که دورش خط کشیدم بخون عزیزم.
روزنامه را از دستش گرفتم و نگاهی گذرا به عزیز انداختم. اشاره کرد که "بخوان" و لبخندش از لبش کنار نرفت. با چشم متن کوتاهی را از نظر گذراندم و ابروهایم بالا رفت. متعجب گفتم:

- منشی دکتر؟!

زهره خانم گفت:

- کار که عار نیست مادر. این آگهی رو تازه زدن. تا دیدم یاد تو افتادم.
می‌دونستم دنبال کار می‌گردی. تماس گرفتم دیدم همه‌ی شرایطی که می‌خوان رو داری.

با همان حالت متعجب عزیز را نگاه کردم:

- من منشی یه دکتر بشم؟!
خونسرد شانه بالا انداخت و گفت:
- آره خب! به قول زهره خانوم کار که عار نیست. با رشته‌ت جور نیست
می‌دونم، اما از هیچی که بهتره.
تردید در دلم خانه کرد. نمی‌دانم، من هیچ سابقه‌ای در این کار نداشتم.
اصلا نمی‌دانستم از پشش برمی‌آیم یا نه!
- دخترم بهترین موقعیته. برو برای مصاحبه اصلا ببین می‌پذیرن؟ ضرر
نداره.

باز به فکر فرو رفتم. زهره خانم راست می‌گفت. می‌رفتم و یک صحبتی
می‌کردیم. ضرر نداشت، داشت؟ به قول معروف کاجی به از هیچی! باید به
هر کاری قانع می‌شدم. توکل به خدا!
تبسمی کردم و خطاب به زهره خانم گفتم:
- چشم فردا سر می‌زنم. ممنونم.

لب‌های عزیز بر شقیقه‌ام نشست. خوشی در دل همه‌مان جوانه زده بود.
دقایقی دیگر کنار هم چای نوشیدیم و گرم صحبت کردیم. هنگام بازگشت
به خانه، روزنامه را گرفتم تا آدرس مطب دکتر مذکور را داشته باشم. حال
که پذیرفته بودم منشی بشوم، کاش این کار درست می‌شد و مرا
می‌پذیرفتند.

مدام از این پهلوی به آن پهلوی غلت می‌زدم. چشمانم می‌سوخت. چرا گرم
نمی‌شدم و به عالم خواب فرو نمی‌رفتم؟ صبح خروس‌خوانی باید از تخت و
آرامش فاصله می‌گرفتم. با این وضع شرایط آن‌طور که می‌خواستم پیش
نمی‌رفت!

با کلافگی از اتاق بیرون رفتم. با احتیاط قدم برداشتم تا عزیز را با صدای
پایم خواب‌زده نکنم. وارد حیاط شدم و روی تخت کوچکی نشستم که با
فاصله‌ای کم از باغچه‌مان تعبیه شده بود. بازوهایم را گرفتم و در خود جمع
شدم. سرمای هوا یخبندان بود. به یاد نداشتم قبل از آمدن به حیاط حداقل

روپوشی روی دوشم بیندازم. دیگر دیر شده بود، نای تکان خوردن نداشتم. نفس کشیدم و بخار از دهانم خارج شد. کف دست‌هایم "ها" کردم تا به پوستم گرما ببخشم. کاش سرما در وجودم نمی‌ماند و گرنه واویلا می‌شد! افکار ساعات پیش دوباره در ذهنم چرخیدند. می‌توانستم منشی یک دکتر شوم؟ از پس این کار برمی‌آمدم؟ کاش دکترش زن بود! شاید با او راحت‌تر بودم تا برقراری ارتباط و کار کردن با یک مرد! اما این چنین نبود و نام پزشکی مرد زیر آگهی درج شده بود!

بوی بدی به مشامم رسید و در ریه‌هایم جا خوش کرد. چینی به بینی‌ام دادم و به اطراف نگاه کردم. چه چیز در حال سوختن بود؟ بوی دود مشامم را احاطه کرده بود. فوری از جا برخاستم. دهان و بینی‌ام را با دست پوشاندم و سرفه زدم. منشأ این دود از کجا بود؟ تا درون چشمانم نفوذ کرده و آن‌ها را به سوزش واداشته بود. نگاهم کشیده شد سمت در و دودی که از لبه بالایی‌اش، وارد حیاط می‌شد. چشمانم رنگی از تعجب گرفت. به سرعت نزدیک طناب لباس‌ها شدم و شالی را برداشتم که همیشه آنجا آویزان بود و از چهارچوب در عبور کردم و وارد کوچه شدم.

خانه زهره خانم توجه‌ام را جلب کرد. جلو رفتم و چشم ریز کردم. در تلاش بودم تا بلکه بتوانم توسط لوزی‌های شیشه‌ای و طرح‌دار، آن طرف در را ببینم. در این خانه چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ رنگ‌های زرد و نارنجی مقابل چشمانم رقصان بودند. "هین" می‌کشیدم. می‌دانستم پنجره آشپزخانه‌شان رو به حیاط است. پس بی‌شک در آن آشپزخانه آتش‌سوزی رخ داده بود! دلم به تلاطم افتاد و ترس در وجودم رخنه کرد. چند بار به در کوبیدم. بدی شرایط آن بود که هوا زاغی رنگ بود. زمان در دست نداشتم اما می‌دانستم تا ساعاتی دیگر صبح خواهد شد. دوباره به در ضربه زدم. دیگر داشت اشکم می‌چکید. خدای من کودک فاطمه! عقب‌گرد کردم و داخل خانه شدم. فوری خود را به تلفن رساندم و ۱۲۵ را شماره گرفتم.

- آتش‌نشانی بفرمایید؟

با ترس و دلهره گفتم:

فصل اول ● ۳۷

- خواهش می‌کنم خودتونو برسونید. خونه همسایه ما آتیش گرفته!

- آرامشتونو حفظ کنید خانوم. آدرس لطفا!

با عجله آدرس را به گوشش رساندم که گفت فوری خواهند رسید. دوباره خواستم بیرون بروم تا قبل از رسیدن مأموران آتش‌نشانی حداقل بتوانم افراد خانه را هوشیار کنم و خودشان را نجات بدهند، که صدای عزیز چشمانم را محکم بست و لبم به دندان کشیده شد.

- هما؟ چه خبره؟ حالت خوبه؟

به هیچ وجه در خاطرمان نمانده بود که سر شب قرص آرام‌بخش، که از قضا خواب‌آور هم بود، نخورده است! بعد از مرگ مادرم برای ذره‌ای آرامش، محتاج داروهای شیمیایی شده بود!

بهتر نبود آرام از خانه خارج می‌شدم تا شاید گمان می‌کرد صدایی اشتباه به گوشش رسیده؟ نمی‌توانستم از همان جا صدا بالا ببرم و بگویم که خانه زهره خانم آتش گرفته! این خبر ناگهانی به هیچ عنوان خوب نبود! هیچ نگفتم، با احتیاط روی پنجه پا بیرون رفتم و به کوچه که رسیدم، نفس حبس شده‌ام را آزاد کردم. در یک قدمی خانه زهره خانم ایستادم. تمام توانم را به کار گرفتم و با یک طرف بدنم به در کوبیدم. یعنی خوابشان آن‌قدر سنگین بود؟ از این دیگر اطلاعی نداشتم!

صدای شکستن شیشه از داخل خانه باعث شد تلاش بیشتری به کار گیرم. تنم ضعیف بود و کمبود یک مرد در اینجا خود را نشان می‌داد. اما آن‌قدر کوبیدم، با لگد، با پهلو، هر چه توان داشتم خرج کردم تا به گمانم قفل در شکسته شد و در با صدای بدی به دیوار پشت سرش اصابت کرد. در آن کوچه بن‌بست، سه خانه بیشتر نبود، خانه اکرم خانم خالی بود و آن‌ها به مسافرت رفته بودند، وگرنه با آن همه صدا که من تولید کردم، بی‌شک مردم دوره‌ام می‌کردند و می‌شدند کمک! با عجله پا به خانه گذاشتم که هم‌زمان شد با بلند شدن صدای عزیز.

- یا امام حسین! هما نرو!

حتی مهلت برگشتن و آرام کردن عزیز را نداشتم. آتش به بیرون از

۳۸ ● معجزه نجات

پنجره‌ی شکسته آشپزخانه شعله می‌کشید. با دیدن بزرگی‌اش تمام تنم لرزید. از حال عبور کردم. خانه را دود گرفته بود. مثل مه‌ای غلیظ! چشم، چشم را نمی‌دید. سرفه زدم. چشمانم می‌سوخت. صدا بالا بردم:

- زهره خانوم؟ فاطمه جان؟

پاسخی دریافت نکردم و این مرا بیشتر ترساند. سمت آشپزخانه رفتم. آتش به شدت زبانه می‌کشید و نمی‌شد نزدیک شد! فقط از دور می‌دیدم که تمام وسایل را شعله‌های آتش تسخیر کرده بود. هیچ کاری نمی‌توانستم انجام بدهم! چگونه آتش را خاموش می‌کردم تا بیشتر از این به خانه خسارت نمی‌زد؟

شعله‌ها از چهارچوب در آشپزخانه نیز عبور کرده و دیوارهای اطراف را سیاه کرده بود. غلظت دود کم‌کم باعث شد درد بدی در ناحیه گیجگاهم بپیچد. سرگیجه گرفته بودم. اکسیژن سالمی برای تنفس باقی نمانده بود. احساس می‌کردم چیزی تا بیهوشی‌ام نمانده، که صدای گریه‌ی جیغ مانند امیرعباس، هراسان نگاهم را به راه‌پله‌ها کشاند و گیجی را از سرم پراند! فکر این‌که حالش خوب است دلم را قدری آرام کرد.

گام برداشتم که با صدای آژیر آتش‌نشانی سرم چرخید. تردید جایز نبود. نمی‌توانستم برگردم و راه را به آن‌ها نشان بدهم. پس بی‌توجه به آن‌ها، پله‌ها را دو تا یکی بالا رفتم و پشت در اتاق مورد نظر ایستادم. چند بار زهره خانم و دخترش را صدا زدم، اما فقط صدای گریه‌های دل‌خراش امیرعباس به گوشم رسید. حال دلم دگرگون شد با شنیدن آن صدای از ته دل و چهره‌ام از سر دلسوزی درهم رفت. دستگیره را پایین کشیدم و در را با شدت به جهت مخالف راندم. با دیدن امیرعباس که دست و پاهایش به بالا جهش یافته و صورت کوچکش از شدت گریه به سرخی می‌زد، فوری به تخت نزدیک شدم. زهره خانم و فاطمه دو طرف او خوابیده بودند. امیرعباس را آرام میان دست‌هایم گرفتم و تکان تکانش دادم تا بلکه ساکت شود.

هنوز ترس و وحشت در تنم و بی‌شک در چهره‌ام وجود داشت. دست

فصل اول ● ۳۹

پیش بردم و به ترتیب نبض فاطمه و زهره خانم را چک کردم. به شدت کند می‌زدند و این هیچ خوب نبود! هر دو بیهوش شده بودند! صورت امیرعباس را طوری به خود فشردم که دود تنفس نکند. یک دم جیغ می‌کشید و گریه‌اش بند نمی‌آمد.

صدای همه‌ای کم‌کم داشت نزدیک می‌شد:

- کسی تو خونه‌س؟

با شنیدن صدای فریاد مردی، فوری صدا بالا بردم تا به گوشش برسد:

- بیاین بالا. اینجا دو تا خانوم بیهوش شدن!

و باز هم سعی کردم فاطمه و مادرش را هوشیار سازم. چینی که امیرعباس در آغوشم بود، سمت فاطمه رفتم و کمی خم شدم. دست روی پهلویش گذاشتم و تکانش دادم. پلک‌هایش لحظه‌ای لرزید. لب‌هایم به لبخند گشوده شد:

- فاطمه جان؟

لب‌هایش تکان خورد. گوش تیز کردم اما هر چه گفتم نامفهوم بود:

- یالله!

صدای همان مرد بود. فوری هر چه دستم آمد روی سر فاطمه و زهره خانم انداختم. از دود درون اتاق کم شده بود. به گمانم آتش را خاموش کرده بودند. به طرف در رفتم و مردی را که لباس و کلاه مخصوص آتش‌نشانی تن داشت، به داخل هدایت کردم. پشت سرش یک مرد و یک خانم هم وارد شدند. از روپوش‌های سفیدشان مشخص بود مأمور اورژانس هستند. خطاب به زنی که اکسیژن به فاطمه وصل می‌کرد گفتم:

- قبل از این‌که بیاید به هوش بود. یه چیزهای نامفهومی زمزمه می‌کرد. پلک‌هایش می‌لرزید اما چشم‌اشو باز نکرد.

بی‌آنکه نگاهم کند سر تکان داد و هیچ نگفت. بعد از آنکه علائم حیاتی زهره خانم و فاطمه چک شد، با برانکارد آن‌ها را از اتاق خارج کردند. من هم دنبالشان پله‌ها را پایین رفتم. امیرعباس روی دست‌هایم آرام گرفته بود و پلک‌هایش نیمه‌باز بود. لبخند زدم. حالش خوب بود. فقط کاش مادر و

مادربزرگش هم وضعیتشان بهتر می‌شد!

آشپزخانه را از آتش نجات داده بودند. در و دیوارها سیاه و کابینت‌ها سوخته بود و فقط باید تعویض می‌شدند. شعله‌های آتش با بی‌رحمی جایی برای ترمیم تعداد زیادی از وسایل نگذاشته بود. سرفه زدم و از خانه بیرون رفتم. هوا روشن شده بود. پا در کوچه گذاشتم. صدای گریان و پر هراس عزیز نگاهم را سمتش کشاند:

- هما؟ تو سالمی؟ خدایا شکر!

در کسری از ثانیه مقابلم ظاهر شد. نگاهی به چهره آرام من، سپس به چشم‌های بسته و معصوم امیرعباس انداخت:

- تو یه قهرمانی مادر!

لبم را گزیدم تا نخندم! لقب قهرمان برایم زیادی بود! مگر چه کرده بودم؟ جان یک هم‌نوع را نجات دادن قهرمانی بود؟ حالا خیالم آسوده بود که توانستم کار زهره خانم را جبران کنم. هر چند هنوز نمی‌دانستم در مصاحبه پذیرفته می‌شوم یا خیر؟!

نگاهم سمت فاطمه کشیده شد. کنار ماشین آمبولانس بود و به دیواره‌اش تکیه زده بود. به هوش آمده بود. خوشحال شدم! از کنار عزیز گذشتم و مقابل فاطمه ایستادم. سایه‌ام رویش افتاد و در حالی که با دست، سرش را چسبیده بود، نگاهم کرد. امیرعباس را در حالت خواب، روی دستانم دید و به یک‌باره زد زیر گریه! دست‌هایش را پیش کشید و من کودکش را به دست‌های مادرانه‌اش سپردم. اشک ریخت و جای جای تن کوچک امیرعباس را بوسه‌باران کرد. لبخند زدم. کمی بعد سر بلند کرد. نگاهش را دنبال کردم و به مادرش رسیدم! روی برانکارد داخل آمبولانس خوابیده بود! روی بینی و دهانش ماسک اکسیژن گذاشته بودند.

فاطمه هق زد. دست روی شانه‌اش گذاشتم و دلداری‌اش دادم:

- آروم باش فاطمه جان. انشالله حال زهره خانوم خوب می‌شه. نگران نباش عزیزم.

چشم‌های بارانی‌اش را به چشمانم دوخت و لب زد:

فصل اول ● ۴۱

- ممنونم ازت!

لبخندی مهربان و محو، به رویش پاشیدم و شانه‌هایش را با انگشتانم آرام فشردم. عزیز کنارم ایستاد و گفت:

- خدا رو شکر سلامت هستین. همین مهمه!

عزیز را به لبخندی گرم مهمان کردم. فاطمه اشک زیر چشمانش را زدود و امیرعباس را به خودش فشرد. سری تکان داد و گفت:

- تقصیر من بود! اگه اتفاقی واسه مامان بیفته مقصرش منم!

هنوز نمی‌دانستم دلیل آتش‌سوزی را! دهان باز کردم تا علت را جویا شوم که فاطمه خود در ادامه حرفش گفت:

- مامان فسنجون بار گذاشته بود. با شعله کم روی گاز بود. قبل از این که بخوابیم ازم خواست پنجره آشپزخونه رو ببندم. باد شدید می‌اومد، می‌گفت گاز رو خاموش می‌کنه. من داشتم امیرعباس رو عوض می‌کردم. گفتم باشه اما یادم رفت! پنجره پرده داشت...

گریه اجازه نداد ادامه بدهد. هق زد و سر زیر انداخت. تا تهاش را خواندم. یک سهل‌انگاری کوچک، تا چه حد می‌توانست آسیب‌پذیر و خطرناک باشد! خدا رحم کرد که شعله‌های آتش، اتاق خوابشان را محاصره نکرده بود! خواب هر دویشان سنگین بود و چگونه می‌توانستند هوشیار شوند زمانی که آتش در و دیوار اتاق را می‌سوزاند! صدایی که از خود نداشت! سری از روی تأسف تکان دادم. عزیز جایم را گرفت و فاطمه را دلداری داد و سعی کرد او را آرام کند. با چند قدم بلند نزدیک شدم به خانمی که مچ دست زهره خانم را گرفته بود و گفتم:

- حالشون بهتره؟

هیچ نگفت. نبضش را چک کرد و بعد از آن دوباره فشارش را اندازه گرفت. اندکی بعد نگاهم کرد و گفت:

- فعلا همه چیزشون نرماله. ما برای مراقبت بیشتر، ایشونو به بیمارستان منتقل می‌کنیم.

سپس خطاب به مردی که پشت رل نشسته بود گفت:

۴۲ ● معجزه نجات

- می‌ریم بیمارستان!
رو به من کرد و ادامه داد:
- شما به عنوان همراه با ما نمی‌آین؟
خواستم پاسخش را بدهم که فاطمه فوری یک قدم جلوتر از من ایستاد و
به پرستار گفت:
- من دخترشون هستم. من می‌تونم بیام؟
با تردید سری کج کرد و گفت:
- مانعی نیست. فقط خودتون حالتون بهتره؟ سرگیجه ندارید؟
فاطمه تند سر به طرفین تکان داد و گفت:
- نه من خوبم!
پرستار به داخل آمبولانس اشاره کرد و گفت:
- پس سوار شوید.
فاطمه اقدام کرد که با حرف بعدی پرستار خشک شد!
- بهتره بچه‌تونو همراهتون نیارید.
اجازه ندادم چیزی بگوید. پیش‌دستی کردم و امیرعباس را از آغوشش
بیرون کشیدم و زیر گوشش با لحنی اطمینان‌بخش گفتم:
- برو نگران پسرت نباش، من حواسم بهش هست. مراقب مادرت باش!
در سکوت نگاهم کرد. چشمانش تشکر و قدردانی و اندکی شرمندگی را
فریاد می‌زد. چشمانم را بستم و باز کردم. فاطمه سوار آمبولانس شد و
بالای سر مادرش نشست. هنگام خروج ماشین از کوچه، هیچ آژیوری به صدا
درنیامد.
مأموران آتش‌نشانی خیلی قبل‌تر، بعد از آنکه گزارش خود را نوشته و ما
را از خطرات آتش‌سوزی و عوامل آن آگاه کرده بودند، تذکر برای احتیاط و
جلوگیری از رخداد آتش‌سوزی، محل حادثه را ترک کرده بودند.
- بریم داخل مادر. بده من بچه رو.
کودک فاطمه را دست عزیز دادم و پشت سرش وارد خانه شدم.

فصل اول ● ۴۳

به شدت احساس خستگی می‌کردم. ساعت نزدیک هفت صبح بود! قرار بود برای مصاحبه کاری به مطب بروم! با تنی سست و چشمانی نیمه‌باز، چه‌طور خود را به آن آدرس می‌رساندم! بی‌رمق به پشتی درون هال تکیه دادم. سر عقب بردم و چشم بستم:

- هما چرا اینجا نشستی؟ برو سر جات بخواب. با این وضع که نمی‌تونی بری دنبال کار!

چشم گشودم. عزیز با نگاه نگرانش به من فهماند که حال ظاهری‌ام چندان خوب نیست! قصد برخاستن کردم که بازویم را گرفت. در این حد بی‌حال و ناتوان بودم! مرا به تخت سپرد. درحالی‌که از اتاق خارج می‌شد گفتم:

- عزیز با بیمارستان تماس بگیر و حال زهره خانوم رو بپرس.

نصف تنش سمتم برگشت. لبخندی زد و گفت:

- چشم! تو نگران نباش. استراحت کن.

متقابلاً لبخند زدم. داشت می‌رفت که دوباره فوری گفتم:

- امیر عباس خوابه؟

- آره. تو اتاق پیش خودم گذاشتمش!

سری تکان دادم و چشم بستم.

کاش غیبت امروزم، باعث نشود کار را یک نفر دیگر بگیرد! به آن کار نیاز داشتم.

هنگامی که چشمانم را گشودم، ساعت سه عصر بود و نصف روز را به خواب رفته بودم. نمی‌دانم دلیل این همه ساعت خوابیدن چه بود! آن از شب گذشته که هر چه کردم، پلک‌هایم حتی برای دقایقی روی هم نیفتاد، با این‌که تمام تنم از خستگی بی‌حس شده بود و چشمانم به شدت می‌سوخت! این هم از امروز، که حتی هنگام ناهار هم نتوانستم بیدار شوم. عزیز گفت "بارها صدات زدم اما یه ذره هم تکون نخوردی. بدنم ضعیف شده بود! فقط می‌توانستم به این نتیجه برسم!

کنار عزیز عصرانه خوردم. امیرعباس بهانه مادرش را می‌گرفت. تصمیم

● ۴۴ معجزه نجات

گرفتیم به ملاقات زهره خانم در بیمارستان برویم. با اتفاقات نیمه شب گذشته و آن آتش سوزی، اندکی ریه هایش آسیب دیده بود، اما خوشبختانه حالش خوب بود. زمانی که من و عزیز دو طرف تختش ایستاده بودیم، فاطمه برگه ترخیص مادرش را گرفت و همگی از بیمارستان خارج شدیم و به خانه بازگشتیم.

فاطمه با همسرش تماس گرفته بود، او هم تمام کارهایش را رها کرده و به کمک زن و مادرزنش آمده بود. قرار بود از فردا محیط آشپزخانه را بازسازی کنند، خسارت زیادی دیده بودند، اما خدا را شکر دستشان به دهانشان می رسید، از طرفی زهره خانم با وجود دامادش مشکل مالی نداشت.

هنگامی که من و عزیز قصد داشتیم به خانه خود بازگردیم، زهره خانم زیر گوشم گفت:

- تو مصاحبه قبول شدی دخترم؟

و من ناراحت سری به طرفین تکان دادم و گفتم:

- نه خسته بودم، وقتی بیدار شدم دیگه دیر شده بود.

او هم به نشانه افسوس سر تکان داد و با لحنی شرمنده گفت:

- ببخشید دخترم تقصیر سهل انگاری ما بود. ممنونم که جونتو به خاطر ما به خطر انداختی.

با لحنی مهربان و اطمینان بخش دلداری اش دادم، که هیچ پشیمانی از سوی من و کاری که کرده ام پیش نیامده، خوشحال بودم که توانستم در آن اتفاق وحشتناک کمکی برای هم نوع خود باشم. از او خواستم نگران کار هم نباشد. این نشد یکی دیگر! هر چند ته دلم به این کار مطمئن بودم که پذیرفته می شوم! نمی دانم این اعتماد به نفس و اطمینان از کجا نشأت می گرفت!

بعد از شام، ساعت نه شب سر بر بالین گذاشتم. باید صبح زود بیدار می شدم. نباید بی تفاوتی طی می کردم. برعکس تصورم، خیلی زود به خواب رفتم.

فصل دوم

تا کسی مقابل ساختمانی با دیوارهای آجری ایستاد. قبل از آنکه پیاده شوم، نگاهی دیگر به کاغذ در دستم انداختم، با توجه به آدرسی که روی آن نوشته شده بود، می‌توانستم نتیجه بگیرم که درست آمده بودم.

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم. کیفم را به صورت اریب روی شانه‌ام انداختم و سر بلند کردم. نگاهم روی تابلوهای نصب شده به دیوار ثابت ماند. تابلوهایی که هر کدام مخصوص یک پزشک بود و نشان می‌داد هر پزشک با چه تخصصی در این ساختمان مشغول به طبابت است. به دنبال اسم مورد نظرم چشم چرخاندم تا این‌که دیدگانم تابلوی مخصوصش را هدف گرفت. "دکتر فرهاد تمدن. جراح و متخصص مغز و اعصاب..." "عالمی تحصیلات زیر اسمش ردیف شده بود. از خیر خواندن بقیه گذشتم. گویا از بدو تولد درس خوانده بود تاکنون!

وارد ساختمان شدم، هنگامی که به طبقه پنجم رسیدم، از آسانسور پیاده شدم. روی دیوار کناری در مطب تابلویی مانند تابلوی قبل که بیرون ساختمان دیده بودم، نصب بود. همان شکل اما در سایزی کوچک‌تر. پا از چهارچوب در گذراندم و مقابل میزی ایستادم که مختص منشی بود. دختری با ظاهری ساده اما زیبا، پشت میز نشسته و مشغول صحبت با تلفن بود. حضورم را که نزدیکش احساس کرد سر بالا گرفت. حینی که جواب شخص پشت خط را با خوش‌رویی می‌داد، به نشانه سلام رو به من سر تکان

● ۴۶ معجزه نجات

داد. متقابلاً سری به نگاه مهربانش تکان دادم. سپس عقب‌گرد کردم و روی یکی از صندلی‌های چیده شده گوشه سالن نشستم! بعد از چند دقیقه که صحبت دختر با تلفن تمام شد. بلافاصله بلند شدم و با قدم‌های بلند دوباره جلوی میز ایستادم و گفتم:

- سلام. من برای استخدام منشی اومدم. آگهی داده بودین. دخترک با چشمان عسلی به من خیره شد. صورتی گرد داشت و به دل می‌نشست. با لبخند گفت:

- بله. اجازه بدید به آقای دکتر اطلاع بدم که تشریف آوردین. سر کج کردم و منتظر ماندم. از استرس زیاد نوک انگشتانم یخ بسته بود. بی‌حسی و ناتوانی داشت به جای تنم رسوخ می‌کرد! کمتر از یک دقیقه گذشت. منشی بعد از کسب اجازه از دکتر، با دست به در اتاق اشاره کرد و گفت:

- بفرمایید خانوم.

لب‌های لرزانم تشکری ادا کرد که نمی‌دانم گوش‌هایش شنید یا نه! به سمتی رفتم که راهنمایی‌ام کرده بود. دو ضربه کوتاه به در زدم. طولی نکشید که صدایی مردانه و گیرا با گفتن "بفرمایید" مجوز ورودم را به داخل اتاق صادر کرد. دستگیره را فشردم و با صدایی که سعی می‌کردم نلرزد و رسا باشد سلام گفتم. در را پشت سرم بستم و تقریباً وسط اتاق ایستادم. دکتر نیم‌نگاهی به من انداخت و حینی که خودکار درون دستش را روی کاغذ می‌چرخاند، گفت:

- سلام خانوم. بفرمایید بشینید.

دستش سمت مبل‌های تک نفره و چرم قهوه‌ای رنگ کشیده شد که نزدیک به میزش چیده شده بودند. آرام و سر به زیر قدم کج کردم و با فاصله‌ی یک مبل به میز او نشستم. دقایقی سکوت حاکم بر فضا بود. دلم آشوب بود. هیچ فکر نمی‌کردم چنین حالتی گریبانم را بگیرد. انگشتانم را به دور از چشم دکتر درهم پیچ و تاب دادم. دکتر بعد از آنکه پوشه و خودکار زیر دستش را کنار گذاشت، با چهار انگشت دست راستش، انگشتان

فصل دوم ● ۴۷

دست چپش را پنهان و در برگرفت و تن جلو کشید. با لحنی جدی سکوت را شکست و گفت:

- خب از خودتون بگید. اسم، فامیل، تحصیلات...

آب دهانم را به سختی قورت دادم. عجیب خار شد و از گلویم عبور کرد. آرام شروع به گفتن چیزهایی کردم که خواسته بود:

- هما شاهرخ هستم. فوق‌دیپلم پرستاری دارم.

خونسرد سر تکان داد. قدری از نفس حبس شده‌ام آزاد شد. مرحله اول را به خوبی رد کردم. گویا با مدرک تحصیلی‌ام مشکلی نداشت. مانده بود سؤال بعدی و مرحله دوم که...

- سابقه منشی‌گری دارید؟

این همان مرحله بود! در دل نالیدم و کوشیدم چهره‌ام در هم نرود. بی‌حرف سرم را بالا بردم یعنی "نه!"

با نیشخند کوتاهی گفت:

- ولی خانوم...

ترسیده میان حرفش پریدم. نگذاشتم با حرفی که می‌خواست بزند، ناامید به خانه بفرستم. می‌خواست رد کند مرا، مگر غیر از این بود؟! باید مرحله دوم را هم به خوبی رد می‌کردم. خواهش و تمنا را آمیخته با صدایم کردم و گفتم:

- خواهش می‌کنم آقای دکتر. من به این کار نیاز دارم. می‌دونم شرایطشو ندارم، ولی قول می‌دم خیلی زود چم و خم کار دستم بیاد. اگه خطایی ازم سر زد مختار هستین اخراجم کنید. جای دیگه با مدرکم بهم کار نمی‌دن. ابروهایش از حالت عادی بیشتر به هم پیوند خورد و نگاه به رنگ قهوه‌اش را از من گرفت. از حالتش معلوم بود که به فکر فرو رفته است. ملتمس سنگینی نگاهم را رویش انداختم. دوباره سکوت! کاش نتیجه افکارش مثبت باشد، کاش بپذیرد!

افسار چشمانم دست خودم نبود زمانی که کشیده شد، پا تند کرد و روی نقطه‌ای از چهره دکتر ایست کرد. محو شدم... در آن چال ریز روی چانه‌اش

غرق شدم! همیشه از دیدن چنین فرورفتگی‌هایی هیجان زده می‌شدم! خودم از آن‌ها در صورت‌م نداشت‌م، اما عزیز یکی از آن حفره‌های دوست‌داشتنی را روی گونه‌اش داشت و من هر زمان که می‌خندید شاهد آن روی یکی از گونه‌های لطیفش بودم. همیشه هم به رویش خم می‌شدم و آن فرورفتگی دل‌نشین را با لب‌هایم لمس می‌کردم. ذوق تنها حس درونم بود در آن شرایط! همیشه افرادی که چنین چاله‌هایی در صورتشان داشتند، جذاب بودند در خاطر من!

نمی‌دانم چرا به ناگاه زمان و مکان از دستم گریخت و اختیار از کف دادم. نفسم بی‌آنکه بدانم آه شد و از سینه‌ام بیرون زد. صدای دکتر همراه با جدیت کلامش به طرز بدی مرا از جا پراند! پاک آبرویم رفت!

- چی باعث شده آهی به این سوزناکی بکشید؟!

با این که موقعیتم دستم آمده بود، اما با شنیدن جمله‌اش بی‌حواس‌تر از قبل گفتم:

- هان؟!

نمی‌دانم چه در نگاهم دید که کنار چشمانش چین ایجاد شد. دست جلوی دهانش گرفت و سر به زیر انداخت. لب فشردم محکم! درصد آبروریزی‌ام دیگر به صد رسیده بود! به گمانم با این رفتارم ناامیدش کردم! حالا می‌گفت "برو و مبادا پشت سرت را هم نگاهی بیندازی! منشی که کارش دقت می‌خواست، من گیج و بی‌حواس از پشش برمی‌آمدم؟!"

سر جایم با آن نمایشی که بی‌اختیار راه انداخته بودم، تکانی نخوردم، تک سرفه‌اش مرا به خود آورد. نگاهش نکردم. چشمانم را دوختم به خودکاری که بین دو انگشتش بود و تابش می‌داد. به پوسته‌ی جدی قبل خود بازگشته بود و لحنش به همان صلابت و گیرایی قبل بود زمانی که گفت:

- شما از امروز می‌تونید مشغول به کار بشید.

تمام آبروریزی دقایق پیش از ذهنم و هر چه شرم در وجودم بود، آنی پر کشید! فوری سر بلند کردم که به حتم رگ‌های گردنم جابه‌جا شد. نگاه به وجد آمده‌ام را به او دوختم و با ناباوری گفتم:

- جدی می‌گید؟!

کم‌کم لبخند روی لبم نشست و تعجب از چشمانم فروکش کرد. دکتر اما تای ابرویش را بالا برد و با جدیت گفت:

- بنده با شما شوخی دارم خانوم؟!

تبسم لب‌هایم خشکید و سر زیر انداختم. لرزی خفیف به جانم افتاد! شاید به خاطر آن بود که من باید با این خلق و خوی کنار می‌آمدم. اگر می‌خواستم کار کنم و شاید در این زمینه پیشرفت، شوخی کردن با دکتر مساوی بود با اخراج! با دستپاچگی سعی کردم منظور جمله‌ام را توجیه کنم، بنابراین گفتم:

- عذر می‌خوام. شوکه شدم از این‌که قبولم کردین، وگرنه منظوری نداشتم. ببخشید.

بی‌آنکه پاسخ عذرخواهی‌ام را بدهد، به تکان دادن سر اکتفا کرد. از درون پوشه‌های بالای میز، برگه‌ای را بیرون آورد و به طرفم گرفت.

- این فرم رو کامل پر کنید. بعد از اون خانوم محمدی چند ساعت وقت دارن تا نکات لازم رو به شما تذکر بدن.

لبی گزیدم و با خجالت برگه را از دستش گرفتم. می‌خواستم همان‌جا بنشینم و فرم را پر کنم که گفت:

- بیرون مشخصاتونو بنویسید. آخر وقت ازتون می‌گیرم.

گیج نگاهش کردم اما او خود را سرگرم خواندن محتوی پوشه‌ی زیر دستش نشان داد. روزهای کار کردنم کنار او را امیدوار بودم خدا به خیر بگذراند! رسماً داشت از اتاق بیرونم می‌کرد. از جا برخاستم و بی‌آنکه حرفی بزنم و یا تشکری ادا کنم، از اتاق خارج شدم. ناخودآگاه بود و از رفتارش حرصی شده بودم، اما ظاهراً آرام بود. دقایقی را پشت به در بسته اتاق دکتر ایستاده بودم... شاید با حالتی مات! خوشحالی‌ام از قبولی در مصاحبه کجا رفته بود؟!

صدای خنده شخصی باعث شد سوزش چشمانم با پلک زدن رفع شود و سر بچرخانم:

۵۰ ● معجزه نجات

- قبول شدی اما گویا زدن تو برجکت!

ابروهایم بالا پرید. متعجب منشی دکتر یا همان خانم محمدی را نگاه کردم. از کجا می‌دانست دلیل حال من ممکن است به حرفی بازگردد که دکتر به زبان آورده و حال من را گرفته بود؟!

نفسی کشیدم و سمتش رفتم. کنار صندلی‌اش ایستادم و او هم متقابلاً از جا برخاست. مهربان نگاهم کرد و دستش مقابلم کشیده شد و با خوش‌رویی گفت:

- اسم من سارا است. خوشحالم که قراره تو جای من کار کنی.

به دستش نگاه کردم و سپس به چهره‌اش. با دیدن لبخندش، لب‌های من هم به لبخندی محو گشوده شد و دستش را فشردم:

- هما، ممنونم.

سری تکان داد و با همان لبخند حفظ شده دستش را عقب کشید. به در اتاق اشاره‌ای کرد و حینی که چشمک می‌زد با شیطنت گفت:

- تخریب شدی... نه؟!

متوجه منظورش شدم اما به جای تعجب با ناراحتی گفتم:

- فکر کنم از دستم عصبی شدن.

حالت چهره‌اش جدی شد. دستم را گرفت و از پشت سرش مرا رد کرد و روی چهارپایه‌ی کوچک کنار صندلی‌اش نشاند. در همان حین آن یکی دستم را هم اسیر دست خود کرد. صورتش را نزدیک آورد و با صدای آهسته‌ای که گویا قصد داشت فقط خودم بشنوم، گفت:

- این آقای دکتر تو کارش خیلی جدیه. بعضی وقت‌ها بداخلاق می‌شه، تا حالا خنده‌شو منی که سال‌ها منشیش هستم ندیدم. حالا به تو چی گفت؟! لب‌هایم از تعجب کج شد. من که خنده او را دقایقی پیش دیدم! رفتارم چه قدر مضحک بود که هر چه می‌کرد باز در عمق چشمانش خنده نهفته بود. از این پس باید تمام حواس خود را در مقابله با او جمع می‌کردم.

پس از مکثی از جانب من نگاه منتظر سارا را پاسخ دادم. تمام اتفاقات را با جزئیات برایش بازگو کردم. او نمی‌دانست بخندد؟ متعجب بشود؟ یا از

فصل دوم ● ۵۱

برخورد دکتر عصبی بشود و گره ابروهایش را حفظ کند! دختر جالبی بود. زیادی خونگرم بود و زود می‌جوشید. مهربان بود و با منی که نمی‌شناخت خوب رفتار می‌کرد. گویا سال‌ها با یکدیگر صمیمی بودیم. اخلاق و رفتارش طوری بود که خواه‌ناخواه با او همراه می‌شدم و صمیمی! حرف زدن با او راحت بود.

آهی کشید و گفت:

- باز خوبه تو خنده‌شو کشف کردی. خدا شانس بده!

بی‌صدا خندیدم. آخر قیافه سارا سوژه خنده شده بود. با تنی خمیده و چهره‌ای که ناله را فریاد می‌زد و لب‌هایی آویزان، خیره به موزاییک‌های زیر پایش بود و ثانیه‌ای یک بار آه می‌کشید، آن هم سوزناک که هر کس نمی‌دانست فکر می‌کرد غم عظیمی در دلش گنجانده شده بود و زخم آن غم را به سینه می‌زد و این‌چنین آه می‌کشید!

دیگر وقت داشت تلف می‌شد. اخمی ظریف میان ابروهایم نشاندم و ظاهری به او توپیدم:

- جمع کن خودتو. من مثلاً باید از تو کار یاد بگیرم؟!!

گویا قسمت دوم جمله‌ام بیشتر او را به خود آورد، فوری ساعت روی مچش را نگاه کرد. چشم‌های بادامی شکل و زیبایش لرزید و پر از هراس شد. طوری جهید و کمر صاف کرد که ابروهایم از تعجب بالا رفت. با ترس و دلهره گفت:

- وای دیر شد!

گیج نگاهش کردم و گفتم:

- چی دیر شد؟!!

صندلی چرخ‌دارش را جلو کشید و گفت:

- پنج شش ساعت دیگه پرواز دارم. بجنب که چیزای زیادی رو باید یاد بگیری.

اضافه‌گویی نکردم و کنجکاو نشدم. کنارش ایستادم و کمی خم شدم. چند نکته گفت که لابه‌لای آن‌ها ساعت ورود و خروج دکتر بود. باید قبل از

۵۲ ● معجزه نجات

ورودش در مطب حاضر می‌شدم و بعد از خروجش با چک کردن آب، برق و مواردی از این قبیل، مطب را ترک می‌کردم. سریع تایپ کردن را هم باید یاد می‌گرفتم. مشخصات تمام بیماران را باید در کامپیوتر وارد می‌کردم.

اندکی بینمان سکوت شد. سارا سکوت را شکست و گفت:

- از لندن خوشم نمی‌آد. تا حالا نرفتم‌ها، اما کلاً از کشورهای اونور آبی بدم می‌آد. دوست دارم تو همین ایران خودمون زندگی کنم.

حال که خود سر بحث را باز کرده بود و خودش می‌خواست بگوید، سکوت جایز نبود. خود را در حدی نمی‌دانستم که در مسائل شخصی دیگران دخالت کنم، اما سارا خودش داشت حرف می‌زد، بی‌آنکه من سؤالی از او پرسیده باشم. همراهی‌اش کردم و در جواب لحن غم‌انگیزش گفتم:

- خب چرا می‌خوای بری؟ نرو!

سری به طرفین تکان داد و با همان لحن که دل سنگ را هم نرم می‌کرد، گفت:

- به خاطر کار پدرم باید بریم. من که دلم به این سفر رضا نیست، اما چه کنم که نمی‌تونم پدر و مادرمو تنها بذارم. از طرفی اینجا تنها موندن هم بدون داشتن خانواده خود غربته!

حرفی نداشتم تا با آن پاسخش را بدهم. سکوت را ترجیح دادم:

- می‌دونی از وقتی تصمیم به رفتن گرفتیم، یه حسی ته دلم هست، یه حسی مثل ترس! نمی‌دونم شاید بدتر از اون، اما همه‌ش دل‌شوره دارم. نمی‌دونم چه اتفاقی در راهه!

شانه‌اش را آرام فشردم و سعی کردم به جای گوش دادن، زبان در دهان بچرخانم و دلداری‌اش بدهم:

- نفوس بد نزن عزیزم. انشاءالله که خیره!

اندکی وقفه ایجاد کردم و سپس فکرم را با تردید به زبان آوردم و گفتم:

- برای همیشه می‌ری؟!!

اشکی که لجوجانه از گوشه چشمش سرازیر شده بود، فوری پس زد و با صدایی گرفته گفت:

- برای همیشه!

نفسم را عمیق بیرون فرستادم. دلم برایش می‌سوخت، نمی‌دانم چرا! شاید دلیلش آن بود که نمی‌خواست مملکت و کشورش را رها کند و از یک جایی به بعد در کشور غریب و زیر سایه‌ی غربت زندگی کند! سارا دختر خوبی بود. مهرش در همین چند ساعتی که کنارش بودم، طوری در دلم نشست بود که از رفتنش دلگیر بودم. یک سال از من بزرگ‌تر بود. شاید اگر خانواده‌اش قصد مهاجرت نداشتند و می‌ماند، می‌توانستیم دوستان خوبی برای یکدیگر بشویم.

جو سنگین بینمان را سارا با شوخی و خنده از بین برد. برای آنکه وقت کم بود و باید به خانه می‌رفت تا حاضر شود، چند نکته آخر را بی‌وقفه و پشت سر هم گفت و من چیزهایی را که فکر می‌کردم امکان دارد فراموشم شود، در دفترچه یادداشت کردم. بعد از آنکه توضیحات سارا تمام شد و سفارش‌هایش را مبنی بر این که حواسم باشد کارم را درست انجام بدهم تا دکتر را برافروخته نکنم، گوشزد کرد، مرا گرم در حصار تنش فشرد. از دکتر خداحافظی کرد و رفت. کاش دوباره او را می‌دیدم!

سی دقیقه تا پایان ساعت کاری مانده بود. مریض نبود و من کاری نداشتم انجام بدهم. در عوض نکاتی را که سارا گفته بود با خود مرور می‌کردم. دفتر و دستک‌های گوشه‌میز را زیر و رو کردم تا با نحوه کار منشی بیشتر آشنا بشوم. چیزی فراتر از جواب دادن به تلفن‌ها بود، دقت و حواس می‌خواست. پرونده‌ی بیماران را گذرا نگاه کردم. بعضی از آن‌ها سال‌ها زیر نظر دکتر تمدن بودند و بعضی‌های دیگر نه!

تا دقایقی مشغول نگاه کردن وسایل روی میز بودم که دهانم بی‌اختیار گشوده شد و اشک در چشمانم حلقه زد. وقتی از صبح زود بیدار شوی همین می‌شود دیگر! صدای باز شدن در اتاق باعث شد سر بچرخانم و با دیدن دکتر از جا بلند بشوم:

- خانوم شما می‌تونید تشریف ببرید. من می‌رم بیمارستان عمل دارم. موقع رفتن حواستون باشه در رو قفل کنید. فردا هم مدارک شناساییتون رو

۵۴ ● معجزه نجات

برام بیارید.

سر کج کردم و گفتم:

- چشم آقای دکتر!

هیچ نگفت و فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. به طرف در خروجی گام برداشت که با دیدن برگه زیر دستم فوری صدایش کردم. ایستاد. از پشت میز بیرون آمدم و خودم را به او رساندم. فرم را جلوی چشم گرفتم و گفتم:

- گفتید آخر وقت تحویل بدم. پرش کردم.

برگه را گرفت و سرسری نگاهش کرد. بعد به چشم‌های منتظرم چشم دوخت و بدون آنکه حرفی راجع به محتوی برگه تحویل بدهد، خشک گفت:

- خداحافظ.

رفت و مهلت نداد در جوابش "خداحافظ" بگویم! چند لحظه همان‌طور مات سر جایم ماندم. سارا حق داشت از دستش آه و ناله می‌کرد. او دیگر که بود!

سمت میز بازگشتم. کیفم را برداشتم. چراغ‌ها را خاموش کردم. در مطب را قفل کردم و از ساختمان بیرون رفتم.

دکتر تماس را قطع کرد و من گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم. نگاهی گذرا انداختم به چند بیماری که روی صندلی نشسته و منتظر بودند تا نوبتشان برسد. از جا برخاستم و به طرف آبدارخانه رفتم. به درخواست دکتر قهوه‌جوش را روی گاز گذاشتم تا برایش قهوه آماده کنم. گویا شب گذشته خواب درستی نداشته و ساعتی که پا به مطب گذاشته بود، چهره‌اش کسلی و خستگی را فریاد می‌زد. صدایش هم گرفته بود و از ته چاه می‌آمد.

دقایقی بعد فنجان کوچک را با احتیاط در پیش‌دستی گذاشتم و بی‌آنکه شیر یا شکر به قهوه اضافه کنم، راهی اتاق دکتر شدم. اجازه ورودم را که شنیدم، پا داخل گذاشتم. بیماری که در اتاق بود هم‌زمان با ورود من از جا

فصل دوم ● ۵۵

بلند شد و از دکتر تشکر کرد و دفترچه بیمه‌اش را از دست دکتر گرفت. از کنار من رد شد و از اتاق بیرون رفت. قدم به جلو گذاشتم که دکتر با لحن جدی‌اش گفت:

- بیمار بعدی رو راهنمایی کنید خانوم.

نزدیک میز شدم و قصد داشتم قهوه را کنار دستش بگذارم و هم‌زمان پاسخش را بدهم، اما ناگهان چشمانم سیاهی رفت و لحظه‌ای حس کردم اتاق دور سرم می‌چرخد. اگر دکتر تمدن به موقع متوجه‌ام نمی‌شد و پیش‌دستی و فنجان‌ش را از دستم نمی‌گرفت، نمی‌دانم ممکن بود چه اتفاقی بیفتد! صدای متعجب با چاشنی نگرانی‌اش به گوشم رسید:

- چی شد خانوم شاه‌رخ؟ حالتون خوبه؟!

دستم را لبه میز گرفتم، در حالی که به سختی می‌کوشیدم تعادل‌م را حفظ کنم، اما گویا پاهایم تحمل وزنم را نداشتند و بی‌اختیار روی مبل پشت سرم رها شدم. چشمانم نیمه‌باز بود. سرم را با دست گرفتم. درد سرم و آن سرگیجه، در لحظه اتفاق افتاده بود. مانند طوفان ثانیه‌ای آمد، حال‌م را دگرگون ساخت و رفت!

قد و قامت دکتر روی سرم سایه افکند. پلک‌هایم را تماماً از هم گشودم. نگاهش کردم که با اخم خیره من بود. چرا به رویم برزخ شده بود؟ مگر این رخداد از پیش تعیین شده و با برنامه‌ریزی من بود؟ نگاه گرفتم و سرم زیر بود که صدایش را شنیدم. دیگر در لحن و گفتارش نگرانی نبود. حتی از تعجب دقایق پیش هم خبری نبود! همان قدر جدی که همیشه بود!

- شما بیماری خاصی دارید؟

نمی‌دانم چرا اما دستپاچه شدم، با این‌که حرفش را تأیید نمی‌کردم. من هیچ مشکلی نداشتم. حتی در گذشته هم دچار بیماری حادی نشده بودم! همین دستپاچگی غیر عادی‌ام باعث تردیدش شد و مشکوک به رویم چشم ریز کرد! سری به طرفین تکان دادم و سعی کردم عادی رفتار کنم و صدایم نلرزد تا به بدگمانی‌اش دامن نزنم:

- نه! ندارم! نمی‌دونم چه‌م شد، یهو سرم گیج رفت. ببخشید!

بلافاصله از جا برخاستم. نمی خواستم فرصت حرف دیگری را به او بدهم. پشت به او با قدم‌هایی آرام سمت در رفتم. سنگینی نگاهش را حس می‌کردم. دستم دستگیره را لمس کرد و خواستم از اتاق بیرون بروم که همان لحظه صدایش را شنیدم که با لحنی بی‌تفاوت گفت:

- به هر حال یه چکاپ ضروری نداره.

اندکی وقفه در حرکت پاهایم افتاد، اما برنگشتم. حرفی برای گفتن نداشتم. بی‌توجه رد شدم و در را چفت کردم. هیچ نمی‌خواستم به حرف‌هایش گوش بدهم. من حالم خوب بود! سردردها را می‌گذاشتم پای خستگی! بعد از فوت مادرم دیگر خواب و خوراک درست حسابی نداشتم. شب‌ها دیر می‌خوابیدم و از فرط گریه سردرد آزارم می‌داد. مدتی هم که دنبال کار می‌گشتم مجبور بودم صبح خروس‌خوان از خواب بیدار بشوم. حال که دستم در کار بود، باز برای سر وقت حاضر شدن به ناچار از خواب صبح می‌زدم. زیاد اهل آن نبودم که ظهر اندکی چشم روی هم بگذارم! آخرین بیمار را به اتاق دکتر راهنمایی کردم. ساعت هفت شب بود. یک ساعت و نیم بیشتر در مطب مانده بودیم. روز شلوغی بود. دکتر می‌خواست به خانه برود اما زمانی که گفتم هنوز چند نفر منتظر هستند، بی‌خیال شد و از رفتن منصرف! بعد از آن هر که می‌آمد برایش در روزهای بعد نوبت می‌زدم.

یک ساعت پیش با عزیز تماس گرفته و به او خبر داده بودم که دیرتر می‌روم تا نگران نشود.

سرم درون دفتر نوبت‌دهی بود که هم‌زمان صدای دکتر را با نزدیک شدن به میز شنیدم:

- خانوم شاهرخ می‌تونید برید.

از جا برخاستم و نگاهش کردم. کتش را روی ساعدش انداخته بود و کیف به دست ایستاده بود. تک سرفه‌ای زدم و سر زیر انداختم و گفتم:

- چشم ممنون. خسته نباشید آقای دکتر.

حینی که به طرف در خروجی گام برمی‌داشت، گفت:

فصل دوم ● ۵۷

- ممنون! یادتون نره همه چیزو چک کنید. قفل در رو هم بندازید.

- چشم. خداحافظ.

تنها دستی در هوا تکان داد و نشنیدم که بگوید "خداحافظ"! چشم در حدقه چرخاندم. بعد از آنکه سفارش‌های دکتر را انجام دادم وارد آسانسور شدم. پول زیادی همراهم نبود و نمی‌توانستم تاکسی دربست بگیرم. خدا را شکر به موقع به ایستگاه اتوبوس رسیدم و سوار شدم.

درد سرم دیگر داشت جانم را می‌گرفت. مرا چه شده بود خدایا؟! آن از صبح در مطب، این هم از حالا! عزیز را هم زابراه کرده بودم. صدای آه و ناله‌ی ناخواسته‌ی من خواب را از او گرفته بود.

- بیا دخترم، این قرصو بخور آرام می‌شی.

نیم‌خیز شدم و با چهره‌ای که از درد درهم بود، قرص کوچک و سفید رنگی را برداشتم که عزیز از جلدش جدا کرده بود و کف دستش داشت. قرص را روی زبانم گذاشتم. لیوان آب را گرفتم و قرص را به سختی از گلو عبور دادم. گلویم می‌سوخت و به گمانم قرص گیر کرده بود و هنوز به معده‌ام ورود نکرده بود! چند سرفه پی‌درپی زدم. عزیز هراسان لیوان را لبریز از آب کرد. لاجرعه سر کشیدمش. کمی بهتر شدم. دیگر حس نمی‌کردم چیزی گریبان گلویم را گرفته. نفسی عمیق کشیدم. زیاد اهل قرص و دارو نبودم. موقع سرماخوردگی هم آمپول را به قرص و شربت ترجیح می‌دادم. برعکس دیگران که از واژه آمپول وحشت داشتند چه برسد به ظاهرش، من ترسی از آن نداشتم و دوستش داشتم. برای همین شیوه صحیح قرص خوردن را هیچ‌گاه نیاموختم.

- چشماتو ببند! سعی کن بخوابی.

سر روی بالش گذاشتم. تیر کشیدن شقیقه‌هایم، امانم را بریده بود. مسکن قوی خورده بودم. کی اثر می‌کرد خدا می‌دانست! آدم از سر درد که نمی‌مرد، می‌مرد؟! پس چرا من حس می‌کردم رو به مرگم؟! صدای دکتر در سرم مدام تکرار می‌شد. "بیماری خاصی دارید؟"

نه! من فقط زیاد خود را خسته می‌کردم. صدای نگران و بغض‌آلود عزیز کنار تختم، در گوشم پیچید. آخ درد سرم به کنار، برای دل مضطرب او چه می‌کردم خدایا؟! نمی‌خواستم او را ناراحت و پریشان ببینم. اشک‌هایش دلم را می‌لرزاند:

- حالت که خوب بود مادرا! چی شدی یهو؟!

تلاش کردم هم خود را قانع کنم و هم او را که این دردها فقط از روی خستگی و بی‌خوابی هستند، نه آن دلیلی که دکتر گفته بود. من به خواب نیاز داشتم. بی‌شک فردا صبح حالم خوب می‌شد و به حالت عادی باز می‌گشتم. لبخند زورکی بر لب نشاندم و با لحنی اطمینان‌بخش گفتم:
- قریب‌دل مهربونت عزیز جون، امروز زیادی کار کردم، حتماً از خستگی، سر درد ناشی از خستگی هم طبیعیه، بخوابم خوب می‌شم. شما نگران نباش. برو بخواب.

چند ثانیه فقط خیره چشمانم را نگاه کرد. به گمانم می‌خواست صداقت گفته‌هایم را از آن‌ها بخواند. می‌خواست مطمئن بشود که حالم خوب است و همان‌طور که گفتم می‌تواند تنهاییم بگذارد. گویا موفق شدم و توانستم مانع از دردی بشوم که چهره‌ام را درهم می‌کرد. چون عزیز لبخندی مهربان به رویم پاشید و بعد از آنکه بر پیشانی‌ام مهر مادرانه زد، از اتاق خارج شد. نفسی از سر آسودگی کشیدم و بی‌اراده لبخندی به جای خالی‌اش زدم.
دردم اندکی آرام‌تر شده بود. قرص داشت اثر می‌کرد. سعی کردم افکار مخدوش را از ذهنم دور کنم که فقط حول جمله‌ی دکتر می‌چرخید و برای خودش قصه می‌بافت. در آخر توانستم پلک روی هم بگذارم و خواب را مهمان چشمانم کنم.

دو هفته گذشته بود. دو هفته بود که منشی دکتر تمدن شده بودم. از کارم راضی بود. خدا را شکر توانستم رضایتش را جلب کنم و شرمند خودم هم نشدم که از پس کاری به آن سادگی نتوانستم بر بیایم!
در این مدت روزها عادی می‌گذشت. اتفاق خاصی رخ نداده بود. همه چیز

فصل دوم ● ۵۹

به ظاهر خوب بود، اما در باطن، سردردها و سرگیجه‌های گاه و بی‌گاهم بود که به موضوعی شک‌برانگیز مبدل شده بود. توصیه‌ها و تذکرهاى دکتر که چند بار دیگر هم جلوى چشمانش از خود بی‌خود شده بودم و او بود که به رویم مشکوک شده بود و با پوزخند گفته بود "هنوزم می‌گید مشکلی ندارید؟" و من هم هر بار مصمم‌تر از قبل سر تکان می‌دادم و انکار می‌کردم. هر بار پاسخ منفی مرا می‌شنید لحنش بی‌تفاوت می‌شد و می‌گفت "از من گفتن بود، به نظرم بهتره آزمایش بدین!" ته دلّم را خالی می‌کرد، اما من همیشه بی‌اهمیت از گفته‌هایش رد می‌شدم. هر چند حسى در وجودم بود و ته دلّم به خودم و آن دردهای لعنتی شک کرده بودم، ولی به روى خود و دکتر نمی‌آوردم. نمی‌خواستم بدانم دلیلشان چیست! نمی‌خواستم ذهنم کشیده شود سمت فرضیه‌هایی که امکان داشت درست از آب در بیایند. نمی‌خواستم در سرم بزرگشان کنم.

ناخودآگاه ذهنم کشیده شد سمت شش روز پیش... بعد از شام بود. در آشپزخانه ظرف‌های غذا را می‌شستم. عزیز هم مشغول خواندن نماز بود. حین شستن ظرف‌ها، به مادرم فکر می‌کردم. دلتنگش شده بودم. آن قدر گرم کار و زندگی شده بودم که فراموش کرده بودم به مزارش سر بزنم. باید در اسرع وقت همراه عزیز به بهشت زهرا می‌رفتیم. به پدرم فکر می‌کردم. دیگر موقعیتی پیش نیامده بود تا بیشتر راجع به او با عزیز صحبت کنم. تا دوباره افکار مبهمم را به صورت سؤال در بیاورم و از عزیز بپرسم. بپرسم چرا تاکنون حتی از پدرم یک عکس ندیده بودم؟ آخر عجیب بود! هر چه آل‌بوم در خانه بود بارها نگاه کرده بودم، اما اثری از مردی که پدرم باشد در آن‌ها نبود! حال که دوباره ذهنم به این موضوع رسیده بود، فرصت را از دست ندادم. بشقاب میان دستانم را درون سینک گذاشتم. از آشپزخانه خارج شدم و سمت اتاق عزیز رفتم. دیگر حتماً نمازش تمام شده بود. حین طی کردن راه با صدایی که قصد داشتم عزیز بشنود گفتم:

- عزیز جون بیا که گيرت آوردم. این دفعه باید همه چیزو در مورد بابا...
در نیمه‌باز بود و خواستم آن را به عقب برانم که با شنیدن صدایی، هم

۶۰ ● معجزه نجات

جمله‌ام ناتمام ماند و هم دستم از حرکت ایستاد و خشک بر جای ماندم. صدای گریه عزیز بود. با نگرانی خواستم وارد اتاق بشوم که جمله‌ای از زبان عزیز، فرمان توقف به پاهایم داد:

- خدایا دخترمو نجات بده!

چشمانم از شدت تعجب گرد شد. دخترش؟ راجع به مادر من بود آن جمله‌ای که مخاطبش خدا بود؟! مادرم که زیر خروارها خاک خفته بود! نجات چه!

- هما هنوز جوونه، خدایا نذار درد لاعلاجی گریبانشو بگیره!

با شنیدن اسم خودم، دهانم باز ماند! پس منظور عزیز من بودم! اما چرا ملتمس دست به دعا شده بود؟! سر نزدیک بردم و گوش تیز کردم. تنها نیم‌رخ عزیز در دیدم قرار داشت. آن قدر گرم دنیای خودش بود که متوجه حضورم نشد:

- دیشب تو خواب ناله می‌کرد و از درد به خودش می‌پیچید. هر چی صدایش زدم چشم باز نکرد. خدایا درد می‌کشه نمی‌دونم از چی! هر چی هست فقط می‌دونم مایه عذاب شده واسه نوه‌ام! خدایا خودت کمکش کن. نذار اذیت بشه.

به حالت سجده رفت. کف هر دو دستش روی زمین بود و پیشانی به مهر چسبانده. صدای ضجه‌اش بیشتر از قبل بلند شد. از در فاصله گرفتم و با دست گلویم را فشردم. بغض فرو خوردم اما پایین نرفتم. یک دستم را سمت سرم بردم. چشمه‌ی اشکم جوشید و نتوانستم سد راه آن قطرات پر حجم شوم. قبل از آنکه عزیز متوجه حضورم شود چشم از او گرفتم که هنوز در حالت سجده بود. دهانم را با دست محکم فشردم تا صدایم عزیز را از خلوتش بیرون نکشد. فوری به اتاق خودم رفتم و صورتم را درون بالش پنهان کردم. بی‌صدا هق زدم. لعنت به من! لعنت به من که عزیز جانم را دچار چنین ناراحتی و درگیری ذهنی کرده بودم! نمی‌دانستم ممکن است دردهایم را جور دیگری تحلیل کند. نمی‌دانستم ممکن است از یادش نرود. باید ساده می‌گذشت اما نگذشته بود. خودش را در معمای وجودی‌ام غرق

کرده بود بی‌آنکه خود به آن اهمیت بدهم!
ساعاتی را بی‌صدا فقط اشک ریختم. از زور گریه سرم داشت منفجر می‌شد. چشمانم می‌سوخت و نفسم بالا نمی‌آمد. نیم‌خیز شدم و روی تخت نشستم. از پارچ کوچک روی میز عسلی، لیوان را از آب پر کردم و جرعه جرعه از آن نوشیدم. ولرم بود. اما همان چند جرعه حالم را اندکی بهبود بخشید و راه تنفسم باز شد. بینی‌ام را بالا کشیدم و خیسی روی صورتم را با دست زدودم. به اتاق عزیز دوباره سر زدم. کنار سجاده افتاده بود. ابتدا با وحشت سمتش رفتم و صدایش زدم. وقتی چشمانش را باز کرد و با گیجی خیره‌ام شد، نفس آسوده‌ای کشیدم. خوابش برده بود. بازویش را گرفتم و تنش را روی تخت خواباندم. به رویم لبخند زد و به رویش لبخند زدم. دلیل نگاه غم‌زده‌اش را می‌دانستم. به روی خود نیاوردم و به اتاق خود بازگشتم. تا صبح به حرف‌های عزیز با خدا فکر کردم. صدای ملتسمش در گوشم تکرار می‌شد و هر بار بغض به گلویم چنگ می‌زد، اما اجازه ریزش دوباره اشک‌هایم را نمی‌دادم. آسمان روشن شده بود که با آن ذهن مشغولم بالاخره تصمیم گرفتم!

صدای زنگ نصب شده بر دیوار پشت سرم، مانند زنگ آیفون، بلند شد و مرا از فکر آن شش روز پیش بیرون کشید. نفسی عمیق کشیدم و بیمار بعدی را به اتاق دکتر فرستادم. تلفن به صدا درآمد. گوشی را برداشتم و با جدیت گفتم:

- مطب دکتر تمدن بفرمایید!؟

صدای گرم عزیز در گوشم پیچید و لبخند را مهمان لب‌هایم کرد. جویای حالش شدم و خدا را شکر خوب بود! حالم را پرسید. به آرامی گفتم:

- صدای شما رو شنیدم بهتر شدم.

اندکی سکوت کرد. صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. آرامش قلبم بود. نمی‌دانم فقط برای احوال‌پرسی تماس گرفته بود یا...

- راستی هما...

خودکار میان انگشت‌هایم را وسط دفتر رها کردم و با همان لحن آرام

۶۲ ● معجزه نجات

گفتم:

- جانم عزیز جان؟! -

- قرص‌های زیر زبونی من پیش توان؟! -

با شنیدن این جمله چشمانم گرد شد و هراسان دسته کیفم را از زیر میز و کنار پایم چنگ زدم. زبیش را گشودم و دنبال بسته قرص گشتم. با دیدنش گوشه کیفم پلک فشردم محکم و از حرص لب به دندان گرفتم. قرص‌هایش به تازگی تمام شده بود و من با این‌که برایش تهیه کرده بودم، یادم رفته بود بسته جدید را به او بدهم.

- الو هما؟ دختر چی شدی؟! -

نفس فوت کردم و شرم‌زده گفتم:

- آره عزیز پیش منه. شرمنده جا مونده تو کیفم. اگه الان نیاز داری بیارم برات!

صدایش پر از اطمینان شد و گفت:

- نه مادر، نیاز ندارم، اومدی خونه ازت می‌گیرم.

چشمانم ثابت شد روی کاغذ تا شده‌ی داخل کیفم. جمله عزیز را درست نشنیدم. دست بردم و کاغذ را از کیف بیرون آوردم. به گمانم عزیز از پشت تلفن چند بار صدایم زد. شاید هم گوش‌هایم اشتباه شنیده بود. تای کاغذ را باز کردم:

- هما؟ -

صدای فریادگونه عزیز مرا به خود آورد. کاغذ از دستم روی زمین افتاد. دستپاچه سر جایم جابه‌جا شدم و فوری گفتم:

- جانم عزیز؟ ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد!

دلخور شد. لحنش توام با نگرانی بود:

- یه لحظه؟ کلی صدات زدم. حواست کجاس؟

کاش قطع می‌کرد! آن لحظه حال درستی نداشتم! با بهانه‌ای که ناگهانی دستم آمد گفتم:

- چیزی نیست، نگران نباش. ببخشید عزیز جون آقای دکتر صدام می‌زنه.

فصل دوم ● ۶۳

نگفتم باید بروم. نگفتم قطع کن. خودش فهمید منظورم را.
- باشه دخترم برو به کارت برس. عصر می بینمت. مواظب خودت باش.
- چشم شما هم مراقب خودتون باشید. فعلاً.
تماس را قطع کردم و گوشی را سر جایش گذاشتم. نفسی عمیق کشیدم. خم شدم و کاغذ از هم گشوده شده را از روی زمین برداشتم. نگاهش کردم. نسخه پزشک بود. دست خط دکتر تمدن! خودسر برایم آزمایش کاملی نوشته بود. نمی دانم اصرارش چه بود! پنج روز بود که این کاغذ نسخه مانند درون کیفم بود و حتی یادم رفته بود آن را! می دانست بیمه نیستم و دفترچه ندارم. پنج روز پیش صدایم زد و خواست به اتاقش بروم. رفتم و وقتی جویا شدم، بی مقدمه برگه ای را سمتم گرفت و گفت:
- نسخه پزشک دستت باشه راحت تری.
دقیقا دو دقیقه مات و بی حرکت سر جایم ماندم. دکتر به روی خودش نیاورد و حتی نگفت چرا خشکت زده؟! خوب اجازه داد دوره گیجی و گنگی ام پایان یابد و بعد از آن برگه را به زور دستم داد و تقریباً مرا از اتاقش بیرون انداخت.
ابروهایم گره خورد. کاغذ را پر حرص درون کیف رها کردم و بی آنکه زیپش را ببندم، آن را با شدت بر زمین و کنار پایم کوبیدم. لحظه آخر صدای ملتمس عزیز در ذهنم انعکاس یافت و تصمیم آن شبم جلوی چشمانم به تصویر کشیده شد. اخم پیشانی ام محو و محوتر شد. اما نگاهم لحظه ای با تردید روی نسخه ماند. کلافه نفسم را بیرون فرستادم. آن شب تصمیم گرفته بودم آزمایش بدهم. نمی توانستم ضجه های پنهانی عزیز را نادیده بگیرم و بی اهمیت بگذرم از درد و غمی که مسببش من بودم و به خاطر من روی دلش سنگینی می کرد، اما هنگامی که دکتر تمدن نسخه ای را به اسم من کف دستم گذاشت، حرصی که در وجودم نشست مانع آن شد تا به تصمیم جامه عمل بپوشانم. از سر لجبازی هم که شده بود، به خود اجازه نداده بودم آن برگه را دست بگیرم و به آزمایشگاه بروم.
با افکارم درگیر بودم. عقل و دلم با یکدیگر به جدال پرداخته بودند. عقلم

۶۴ ● معجزه نجات

می‌گفت برو و تا دیر نشده بفهم که چه دردی گریبان‌ت را گرفته، ولی دلم هنوز از دست دکتر و کارش شکار بود. نمی‌دانم اما احساس حقارت می‌کردم. شاید کارش آن‌چنان هم تحقیرآمیز نبود و صرفاً قصد کمک داشت، بدون هیچ منظوری! اما این من بودم که بزرگش می‌کردم. شاید هم...

کلافه دستی به صورتم کشیدم. دیگر داشت از این همه سردرگمی اشکم می‌ریخت. اما نباید دست دست می‌کردم! آری... تا دیر نشده باید آزمایش می‌دادم!

نگاهی به تابلوی آزمایشگاه انداختم. استرس مثل خوره به جانم افتاده بود. ترس در دلم رخنه کرده بود و توان گام برداشتن را از من سلب کرده بود! نمی‌دانستم قرار بود چه شود! از در آزمایشگاه داخل می‌رفتم و برمی‌گشتم، با همان ترس و اضطراب وجودم! اما نمی‌دانستم بعد از آن چه خواهد شد! بعد از آنکه نتیجه آزمایش را در دست می‌گرفتم. سد راه دیگران شده بودم و گاهی تنه‌ای می‌خوردم. زبانم نمی‌چرخید برای عذرخواهی گفتن به بد و بیراه گفتنشان!

نفس عمیقی کشیدم و افکار منفی را از ذهنم دور کردم. به خدا توکل خواهم کرد. هر چه او بخواهد!

زیر لب زمزمه کردم:

- خدا یا به امید تو!

پله‌های آزمایشگاه را پایین رفتم. گیشه‌ی پذیرش درست مقابلم بود، بی‌آنکه ذره‌ای به تنم چرخش بدهم. بوی الکل فضا را پر کرده بود. چینی به بینی‌ام دادم و اخم‌هایم درهم رفت. سر سمت چپ چرخاندم. چند ردیف پنج یا شش تایی، پی‌درپی، صندلی با روکش چرم بنفش روشن چیده بودند و فقط دو یا سه صندلی خالی و بقیه پر بودند. جالب بود که دیوارها هم یاسی رنگ بودند. رنگ میز پذیرش هم ترکیب سفید و بنفش بود! در کل از رنگ‌های روشن، اما در یک طیف استفاده کرده بودند و این برخلاف ماهیت

محیط، روحیه و حس خوبی به آدم القا می‌کرد.

سمت پذیرش رفتیم. چند خانم و آقا جلویم بودند. دو متصدی خانم پشت میز نشسته بودند و تعجیل در کارشان مشهود بود. جمعیت زیاد بود و گاهی هرج و مرج بالا می‌گرفت. چند دقیقه‌ای یک بار جلویم خالی می‌شد و قدمی به جلو برمی‌داشتم. تا جایی که نوبت به من رسید. نسخه‌ای را که با دست خط دکتر تمدن نوشته شده بود با تردید به طرف متصدی گرفتم. مهر آزمایشگاه رویش زدند و روی میز سمتم کشیده شد. هزینه آزمایش را پرداختم و قبضی دریافت کردم:

- بشینید صدا می‌زنم.

سری تکان دادم، عقب‌گرد کردم و روی صندلی خالی که ته سالن بود به انتظار نشستیم. نگاهم را اطراف چرخاندم تا وقت بگذرد. هنوز استرس در وجودم بود. کف دستانم عرق کرده بود. برعکس، نوک انگشتانم تفاوتی با قالب یخ نداشت.

نیم ساعتی گذشته بود. کنار ورودی پذیرش یک در شیشه‌ای و مات تعبیه شده بود و رویش کاغذی چسبانده بودند که با خط تاپی نوشته شده بود "نمونه‌گیری" آن همه معطلی و انتظار به بی‌تابی و آشفتگی‌ام دامن زده بود. از جا برخاستم و پشت همان ردیف صندلی، به صورت رفت و برگشت قدم زدم. جلوی دید کسی هم نبودم تا معترض شود و معتقد باشد که روی اعصابش راه می‌روم.

عصبی بودم. کلافه بودم. ترس همچنان در وجودم بود. تمام حس‌های عالم در آن لحظه در من به غلیان در آمده بود. کاری هم نمی‌توانستم از پیش ببرم. باید صبر می‌کردم تا بالاخره می‌فهمیدم دلیل دردهای ناتمامم چیست!

- خانوم شاه‌رخ؟!

نگاهم فوری به دختری با روپوش سفید و مقنعه سیاه افتاد. وقتی نگاهم را دید و فهمید آن کس که صدایش زده بود، من هستم، اشاره کرد دنبالش بروم. کوشیدم بر خودم مسلط شوم. نفسم را عمیق بیرون فرستادم و با

● ۶۶ معجزه نجات

قدم‌هایی آرام و با همان آشوبی که در دلم بود، وارد اتاقی شدم که مخصوص نمونه‌گیری بود. هجوم شدید بوی الکل ریه‌هایم را آزار داد و بوی تندش باعث شد سرم گیج برود. سر جایم متوقف شدم و دستم را سمت سرم گرفتم. چشم‌هایم بسته شد:

- خوبی خانومی؟

دختری بازویم را گرفته بود و حینی که حالم را می‌پرسید، روی صندلی نشاندم. سری تکان دادم و زمزمه‌وار گفتم:

- بله ممنون!

بازویم را رها کرد. نگاهش کردم. بی‌خیال از این‌که مقنعه‌اش تا وسط سرش رفته بود، سرنگ را آماده می‌کرد. از روی قبضی که دستش داده بودم، اسمم را روی اتیکت نوشت و به لوله‌ای چسباند که خون به آن منتقل می‌شد:

- آستینتو بزن بالا.

کاری را که گفت انجام دادم. تورنیکه را چند سانت بالای محل نمونه‌گیری، به بازویم بست. رگ دستم واضح مشخص شد. با انگشت ضربه آرامی رویش زد. سپس پنبه‌ی آغشته به الکل را روی محل مورد نظر کشید. سرمایش دستم را غلغلک داد:

- دستتو مشت کن.

به خواسته‌اش عمل کردم و انگشتانم را مشت کردم. سر سوزن را که ظریف و نازک بود در رگم فرو کرد. طولی نکشید که محفظه سرنگ از خونم پر شد. مقدار خونی که باید می‌گرفتند، گرفته شد. مشتم را به خواسته‌اش باز کردم. تورنیکه را از دور بازویم باز کرد و سوزن را آرام از رگم بیرون کشید و بلافاصله پنبه‌ای را جای آن روی دستم فشرد و گفت:

- فشارش بده تا خونش بند بیاد.

انگشتم را محکم روی پنبه گذاشتم و از جا برخاستم. احساس سرگیجه داشتم و دلیلش همان مقدار خونی بود که از دست داده بودم.

زیر لب تشکر کردم و از اتاق بیرون رفتم. پنبه را از روی دستم برداشتم.

فصل دوم ● ۶۷

خونریزی نداشت و به اندازه همان سر سوزن سرخ شده بود. آستینم را پایین کشیدم و از آزمایشگاه خارج شدم. چند قدم پیاده‌رو را طی کردم، اما سرگیجه‌ام خوب نشد. سر خیابان سوپرمارکتی نظرم را جلب کرد. کیک و آب‌میوه‌ای خریدم و خوردم. حالم بهتر شد و تزریق توان را به پاهایم احساس کردم. گویی جان تازه گرفتم. تمام شده بود. اولین قدم را برداشته بودم. می‌ترسیدم هنوز و این ترس تا فهمیدن نتیجه آزمایش ادامه داشت.

منشی بودن به دهانم مزه کرده بود. کار جالبی بود هر روز با یک عده آدم ارتباط برقرار کردن، که همه آن‌ها هدفی مشترک داشتند. تنها می‌شد ظاهر متفاوت دید و صد البته باطن متفاوت. با این‌که از کارم راضی بودم اما این را انکار نمی‌کنم که اگر به عنوان پرستار جایی مشغول می‌شدم، خوشحال‌تر بودم. نمی‌دانم شاید قسمت آن بود که منشی باشم نه پرستار!

- خانوم شاهرخ!

با صدای متعجب دکتر سر بلند کردم. به احترامش از جا برخاستم و گفتم:

- امری بود آقای دکتر؟!

دستش از دستگیره در کنده شد و به ساعت بند استیلش نگاه کرد. خیره حرکاتش بودم. تای ابرویش بالا رفت و با همان لحن گفت:

- شما چرا هنوز نرفتید؟!

نگاه از چشمانش گرفتم. با دست به دفتر باز روی میز اشاره کوچکی کردم و گفتم:

- داشتم برنامه‌ی مریض‌های فردا رو تنظیم می‌کردم، یه کم طول کشید.

سر تکان داد و با تحسین گفت:

- خوبه، خسته نباشید.

تا به حال "خسته نباشید" نگفته بود، نه؟! لحنش یک‌جوری نبود؟! نمی‌دانم!

- منم دارم می‌رم خونه. آماده بشید تا برم کیفمو بردارم. می‌رسونمتون.

حیرت زده لب گشودم تا اعتراض کنم، اما در چشم به هم زدنی با جای خالی اش مواجه شدم. گیج و منگ در همان حالت مانده بودم، می خواستم جمله اش را تحلیل کنم اما توانش را نداشتم! او چه گفته بود؟!

صدای چفت شدن در را شنیدم. برگشته بود. تکان نخوردم. نزدیک عرض میز شد و در عین حال روبه رویم! در این دو هفته و چند روز مهربان شده بود؟! دردم همین بود که نشده بود! حق داشتم با شنیدن پیشنهادش به عقلش شک کنم، نداشتم؟!!

دستی مقابل صورتم تکان خورد. پلک زدم. نمی دانم چه در چهره ام دید که به خنده ای آهسته ای افتاد. گیج ابروهایم تا به تا شد. چه خوش خنده! نگاهم روی چال چانه اش سر خورد. تک سرفه ای کرد. خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- تو این چند دقیقه که رفتم و برگشتم اتفاقی افتاد؟

فقط به معنی "نه" سری به طرفین تکان دادم. گفته بودم دلم ضعف می رود برای آن حفره کوچک روی چانه اش؟!!

- پس چرا ماتون برده؟

نگاهم جا خوش کرده بود. بی فکر گفتم:

- شما گفتید می خواهید منو برسونید.

کار از کار گذشت و تازه فهمیدم چه از زبانم بیرون ریخت. لعنت به آن حفره که بی حواس کرد مرا! لب زیر دندان گرفتم. صدای خنده اش مثل توپیی شد که هنگام تحویل سال در هوا منفجر می کنند! بهت زده چشم بالا کشاندم. تازگی زیادی نمی خندید؟! لبخند به لب هایش و خنده به چهره اش می آمد! میان خنده گفت:

- تو چه قدر بامزه ای دختر!

پرش ابروهایم را تا کجا امتداد می دادم تا اوج تعجبم مشخص می شد؟! حق داشتم به عقلش شک کنم! او که همیشه جدی بود و اخمش چهارستون بدنم را می لرزاند، حالا چه شده بود که راه به راه می خندید؟ آن هم به من؟! پر شدم از حرص و آتش کوچکی در وجودم شعله کشید به نام

خشم!

از خاطر پر کشید منشی او هستم و او است که می‌تواند از نان خوردن
بیندازدم. اخم میان ابروهایم دوید و با لحنی جدی گفتم:

- آقای دکتر چه چیزی امروز این قدر خنده‌دار شده؟!

لبخند بر چهره‌اش ماسید. تک‌سرفه‌ای زد و دستانش را بالا آورد که نشانه
تسلیم بود! لبم کج شد.

این بار لبخند ملیحی طرح لب‌هایش شد و با لحن آرامی که اندکی جدیت
در آن موج می‌زد، گفت:

- عذر می‌خواهم! فقط قصد داشتم شما رو برسونم تا این موقع تنها نرید
خونه، همین! کجای حرفم باعث تعجب شما شده؟

حرفش انگار آب روی آتش بود. اندک خشم درونم خاموش شد و سپر
دفاعی‌ام را غلاف کردم. سر زیر انداختم. هجوم خون به گونه‌هایم را حس
کردم. پر شدم از شرم و خجالت!

حتی پذیرفته بودم نیت خیرش را، اما هنوز حیا و نجابت در من نمرده
بود. از طرفی ادب حکم می‌کرد که مزاحمش نشوم. راهش را دور می‌کردم.
پایین‌ترین جای شهر نبودیم، اما قطعاً او هم در نزدیکی خانه ما، خانه
نداشت! تیپ و شغلش که برای آن بالاها بود! مطبش که در وسط شهر و در
خیابانی نام‌آور بود داشت از قلم می‌افتاد!

وزنه نگاهش روی دوشم سنگینی می‌کرد. با لحن آرامی گفتم:

- ببخشید، به کم تند برخورد کردم. اما ترجیح می‌دم مزاحم شما نشم.

تا کسی هست، خودم می‌رم. ممنون از لطف شما!

زیر چشمی نگاهش کردم. دیگر اثری از خنده روی صورتش نبود. جدی
شده بود. شانه بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

- بسیار خب! برای راحتی خودتون دیگه اصرار نمی‌کنم. خداحافظ.

دستی در هوا تکان داد و رفت. مات جوابی شدم که گرفتم. چشمانم
درشت شد. حالا ما می‌خواستیم با ادب باشیم مگر می‌گذاشتند؟ قدری
تعارف کردیم خیر سرمان! قدری بیشتر اصرار می‌کردید می‌آمدم! حالا اگر

۷۰ ● معجزه نجات

ماشین گیر نیاید چه؟ به هر حال گفته بودم با تاکسی خواهم رفت. او که نماند و بی توجه رفت!

گوشه چشمی نازک کردم برای جای خالی‌ای که دقایق پیش حضورش در آنجا بود! از رفتار خودم خنده‌ام گرفت. باید برای خودم نگران می‌شدم تا آن بیچاره! من کی آن همه پر توقع شده بودم که انتظار داشتم دکتر ناز منشی‌اش را که من باشم بکشد؟

از ساختمان مطب خارج شدم و بعد از سه دقیقه سر خیابان رسیدم. برای هر ماشینی که زرد رنگ بود و آرم تاکسی روی سقفش داشت دست تکان می‌دادم. راننده‌ها هم ناشی شده بودند، دوتای آن‌ها نزدیک بود زیرم بگیرند! "خب مرد مؤمن مسافر نمی‌خواهی نخواه! چرا مردم را به مرز کشتن می‌دهی!"

کلافه شده بودم. شاید باید مثل دختری خوب پیشنهاد دکتر را قبول می‌کردم تا این چنین علاف نمی‌شدم! ساعت هفت و سی دقیقه شب بود. زمستان بود و آسمان خیلی زود از پیراهن آبی رنگش خسته می‌شد. در این فصل رنگ تیره را بیشتر می‌پسندید، مثلاً سیاه را!

به عزیز اطلاع داده بودم اندکی دیر برمی‌گردم که بیهوده نگران نشود. سرما داشت منجمد می‌کرد تنم را! با این که لباس گرم به اندازه کافی تن داشتم، اما نمی‌فهمیدم این سرما از کجا نشأت می‌گرفت. تا عمق وجودم رخنه کرده بود، گاهی کف دستانم را به هم می‌ساییدم تا بلکه گرما جایگزین سردی پوستشان شود. گاهی هم به همان نیت، دستانم را کاسه می‌کردم، جلوی دهانم می‌گرفتم و "ها" می‌کردم. گرم می‌شدند اما قدرت سرما بیشتر از آن بود که گرمای ناچیز دهانم بتواند برابری مقاومت کند.

در حال این پا و آن پا کردن بودم که ماشین شاسی بلند مشکی با شیشه‌های دودی جلوی پایم ترمز کرد. اصلاً نمی‌خواستم چیزی باشد که فکر می‌کردم. اندکی حس ترس در دلم نشست. به خاطر دودی بودن شیشه‌ها نمی‌توانستم راننده را تشخیص بدهم. قصد داشتم بی‌توجه رد

فصل دوم ● ۷۱

بشوم که شاید او هم راهش را بگیرد و برود. قدمی خلاف جهت ماشین برداشتم که حس کردم شیشه پایین کشیده شد و صدای آشنایی گفت:

- خانوم شاهرخ؟

قدم رفته را برگشتم. با تردید سمت شاگرد خم شدم و از پنجره به داخل ماشین نگاه کردم. با دیدن دکتر تمدن پشت فرمان، متعجب ابرو بالا انداختم، چرا یادم نبود مدل ماشینش را!

- شما اینجا چی کار می کنید؟!

بی آنکه پاسخ سؤالم را بدهد با جدیت گفت:

- هوا سرده، اینجا ماشین گیر نمی آید. سوار شین.

لب گزیدم و با تردید گفتم:

- اما راهم دوره! راه شما دور می شه.

دستش را که ساعت داشت جایگزین دست راستش روی فرمان گذاشت. نگاهش به جلو بود وقتی محکم اما آرام گفت:

- جای نگرانی نیست. سوار شین!

ته صدایش کلافه نبود؟! شاید من چنین تصور کردم. حالا که خودش می خواست چرا باز مانعش می شدم؟ حرفی نزد. از خدا خواسته تردید را کنار گذاشتم و بی شرم در سمت شاگرد را گشودم و کنارش نشستیم. فوری دنده عوض کرد و ماشین را حرکت داد. پیش از آنکه خودش جویا شود، به نیمرخش چشم دوختم و آدرس خانه را برایش لب زدم. سری به نشانه فهمیدن تکان داد و در سکوت رانندگی کرد.

افکاری راجع به او در سرم می چرخید که درکشان برابم مشکل بود. او اینجا چه می کرد؟ مگر در مطب از یکدیگر خداحافظی نکرده بودیم؟ یعنی نرفته بود؟ اصلا منظورش چه بود از گفتن این که اینجا ماشین گیر نمی آید؟ مگر من همیشه از همین جا یکراست به خانه نمی رفتم؟! نامحسوس نگاهش کردم. عادی رانندگی اش را می کرد و حواسش به روبه رویش بود. یعنی می دانست اول و آخر باید با خودش بروم؟

نگاه گرفتم از او و به انگشتانم دوختم تا بیشتر از این خود را تابلو نکنم و

۷۲ ● معجزه نجات

باز جلوی سوزن نشوم!

- مسیره‌ها تغییر کرده. بعضی از خیابون‌ها یک طرفه شده. کلاً خیابون‌های اطراف ساختمون پزشکان اوضاع بدی پیدا کردن. اینجا ماشین خالی و تک‌سرنشین به سختی پیدا می‌شه!

ذهن‌خوان بود؟ شاید هم آدم‌شناس؟ به هر حال لازم به پرسیدن من نبود دیگر! از شنیدن حرف‌هایش تمام حرصم را با فرو کردن ناخن‌هایم در کف دستم خالی کردم. عدل همین امروز باید خیابان‌ها یک طرفه می‌شد؟ این چه بازی بود دیگر!

لب فشردم و با نفسی عمیق حرصم را فرو دادم. از این بحث که می‌گذشتیم، من هنوز نمی‌دانستم دلیل حضور، از دید من، غیرعادی‌اش را! چهره‌ای حق‌به‌جانب به خود گرفتم. زبان چرخاندم تا بیرسم، اما با حرفی که هم‌زمان از دهان او خارج شد، حرف در دهانم ماسید!

- خواستم درس عبرت بشه برات، که اگه دفعه‌ی دیگه گفتم با من بیا، تعارف نکنی! وقتی از مطب اومدم بیرون تو ماشین منتظر موندم تا بیای پایین، وقتی سر خیابون و ایستادی و هیچ تاکسی برات نمی‌ایستاد، با خودم گفتم درسشو گرفت و بعد اومدم جلو.

ذهنم ماهی شد و خیلی زود فراموش کرد حرف‌هایش را! حالت چهره‌ام شده بود مانند آن‌هایی که میان ارتکاب جرم مجشان گرفته می‌شود. دستپاچه و با چشمانی که مطمئنم ترس در آن‌ها دو می‌زد، سمتش متمایل شدم و به نیم‌رخش نگاه کردم. او که بود دیگر! از این به بعد دیگر جرأت نمی‌کردم هنگام حضورش در کنارم، به افکارم بپردازم!

آب دهان قورت دادم. گوشه چشمش چین افتاد. لب‌هایش انحنای پیدا کرد، اما از دیدم دور نماند که سعی داشت آن‌ها را روی هم بفشارد! دیگر چه نیازی بود پنهان کردن خنده‌اش؟ آشفتگی درونم به یک‌باره آرامش یافت. نگاه به روبه‌رو دوختم. چشم در حدقه چرخاندم و خون‌سرد خطاب به او گفتم:

- راحت باشید...

فصل دوم ● ۷۲

مگر مهلت داد برای جمله‌ام نقطه پایان بگذارم؟ چنان خندید که اگر حرفی می‌زدم صدایم در فضای ماشین و در صدای خنده او گم می‌شد! امروز بیشتر از کویپنش خندیده بود! اصلاً به چه می‌خندید؟! چه سؤال بی‌جایی! مگر جز من سوژه دیگری مقابل چشمانش بود؟ با این فکر اخم غلیظی میان ابروهایم نشست. دستانم را درهم گره زدم و کمرم را به صندلی کوبیدم که فقط صدای خفیفی تولید کرد. مثلاً می‌خواستم به او بفهمانم عصبی هستم!

- اگه واکنش‌های خودتو می‌دید، بهم حق می‌دادی!

گره ابروهایم گشوده شد. آرام سر سمتش چرخاندم. نیم‌نگاهی نثارم کرد. با تبسمی محو بر لب‌هایش! دیگر نمی‌خندید. نمی‌دانم چه در نگاه کوتاهش بود، اما من جوشش خون را روی صورتم حس کردم. احساس شرم و خجالت باعث شد سر پایین بیندازم. به یک‌باره تابستان شده بود؟! مسیر یک مقدار طولانی نشده بود؟!

نمی‌دانم شاید حق با او بود! من که به هنگام بروز واکنش‌هایم، چهره خودم را نمی‌دیدم! شاید واقعا مضحک شده بودم! با یادآوری گفته‌هایش راجع به عبرت گرفتیم، بی‌صدا و آرام خندیدم و هم‌زمان سری از روی تأسف برای خود به طرفین تکان دادم! عجب داستانی شده بود امروز! از طرفی دکتر تمدن اگر می‌خواست خوب می‌خندید! قبل از آنکه وارد بازار کار بشوم، زیاد اهل معاشرت با دیگران نبودم. در اجتماع حضور نداشتم و ترجیحم خانه‌نشینی بود و گذراندن اوقات فراغت در اتاق دوست‌داشتنی خودم! بنابراین شناختی روی آدم‌ها نداشتم. یک رنگی یا دو رنگی آن‌ها برایم نامعلوم بود، البته هنوز هم ادعایی در این زمینه نداشتم. هنوز هم مانند همان روزها، نمی‌توانستم تشخیص بدهم چه کسی گرگ است و چه کسی میش! چه کسی نقاب بر چهره دارد و گرگ درنده درونش را پنهان می‌کند و چه کسی از درون میش است، اما تأسف که ناچار است گرگ باشد تا دریده نشود! عقل حکم می‌کرد که میان انسان‌های ناشناخته با احتیاط عمل کنی، با احتیاط معاشرت کنی و با احتیاط رد شوی!

۷۴ ● معجزه نجات

دکتر تمدن تازه داشت برایم شناخته می‌شد. احساس بدی نسبت به او نداشتم. در واقع اصلاً حسی نسبت به او نداشتم! با شخصیت و بسیار محترم بود. قصد نداشتم قضاوت بی‌جا و به‌جا کنم. اگر کار کردنم در کنار او به قدمت و حد نصاب می‌رسید، خود به خود باعث شناخت کامل از او می‌شد. مثلاً سارا زیادی از اخم و تخم دکتر تمدن گفته بود، اما حال کجا بود تا من برایش از خنده‌های دکتر می‌گفتم! از مهربانی‌اش، از...

نزدیک کوچه خودمان بودیم. سرعت ماشین زیاد نه، اما کم هم نبود. قبل از آنکه کوچه را جا بگذارد و رد شویم، فوری گفتم:
- وایسا وایسا.

ناگهانی گفته بودم و عجله در صدایم مشهود بود. هر دو مورد مزید بر علت شده بود تا دکتر سریع پا روی ترمز بفشارد. لاستیک‌های ماشین با صدای وحشتناک و گوش‌خراشی روی زمین کشیده شد و ماشین از حرکت ایستاد. بلافاصله هراسان سمتم برگشت و متعجب گفت:
- چی شد؟!

اما حالت من... محکم دهانم را با دست فشرده بودم. نگاهم به کف ماشین بود. او کی مفرد شده بود؟!

دست پایین آوردم و سیب گلویم تکان خورد. با سر به داخل کوچه‌ای اشاره کردم که نبش آن ایستاده بودیم. دستپاچگی در صدایم موج می‌زد هنگامی که گفتم:

- هیچی! خونه‌مون تو همین کوچه‌س. خیلی ممنون.
نفسی کشید، انگار که از چیزی خلاصی یافته باشد! سر تکان داد و آرام گفت:

- خواهش می‌کنم!
به رویش لبخند پاشیدم و دستگیره در را سمت خودم کشیدم. نیمی از تنم بیرون بود که بی‌فکر سر چرخاندم و زبان باز کردم:
- بفرمایید شام در خدمت باشیم.
انگشت شستش را روی ابروی راستش کشید و با تردید گفت:

- مزاحم نمی‌شم؟!

کوشیدم تعجبم به چهره‌ام حالت ندهد. دستپاچه شدم. لبخند نیم‌بندی بر لب‌هایم نشاندم و گفتم:

- مزاحم کدومه؟ اختیار دارید!

نگاهی به اطراف انداخت و در کمال ناباوری گفت:

- ماشینو پارک می‌کنم می‌آم.

انگار منتظر بود تا تعارفش کنم! فکر نمی‌کردم تعارفی خشک و خالی را روی هوا بزند! با شناختی که از او داشتم بعید بود چنین واکنشی! این بشر خانه و زندگی نداشت؟!

جا داشت که بگویم "خودم کردم که لعنت بر خودم باد!" در دل نالیدم اما به ناچار سر تکان دادم و با آن لبخندی که مضحک بودنش فقط برای خودم آشکار بود، رو به دکتر گفتم:

- پس من منتظرم!

از ماشین پیاده و وارد کوچه شدم. به طرف در خانه دویدم. دکمه زنگ را پی‌درپی فشردم. فراموش کرده بودم در زیپ کوچک کیفم کلید دارم. بس که عجله کرده بودم. لحظاتی بعد عزیز جلوی در ظاهر شد. ترس و نگرانی چهره‌اش را نادیده گرفتم و بی‌وقفه لب باز کردم:

- عزیز دکتري که براش کار می‌کنم منو تا اینجا رسوند. یه تعارف زدم رو هوا گرفتش.

چشمانش رنگ تعجب گرفت. با لحنی ناله‌وار ادامه دادم:

- عزیز چی کار کنم؟ من چه می‌دونستم قبول می‌کنه! تازه گفتم بفرمایید شام در خدمت باشیم.

به ابتدای کوچه نگاه کردم. در تاریکی قامتش را دیدم که با قدم‌های محکم سمت ما می‌آمد. نور چراغ دیوارکوب بر او تابید و سراپا نمایان شد. چشمانش به زمین دوخته شده بود. کتتش روی دست چپش بود و با دست راستش کیف چرم سیاه رنگش را حمل می‌کرد. استرس بر جانم نشست. رو به عزیز با صدایی آهسته که به گوش دکتر نرسد گفتم:

۷۶ ● معجزه نجات

- عزیز اومد، اومد!

عزیز که دیگر فهمیده بود جریان از چه قرار است و ترس و دستپاچگی من از کجا آب می‌خورد، با خنده سر تکان داد. چادرش که روی طناب لباس‌ها بود، برداشت و سر کرد. لبخندی اطمینان‌بخش هم به لب نشاند و با آرامش گفت:

- دختر این چه حالیه؟ مهمون حبیب خداست. خدا رو شکر امشب شام بیشتر درست کردم. نگران نباش شرمنده نمی‌شیم.

دهان باز کردم، اما حضور دکتر در یک قدمی‌مان، اجازه گفتن هر حرفی را از من سلب کرد! آب دهانم را پر اضطراب فرو دادم. کف دست‌های عرق کرده‌ام را به گوشه‌ی پالتویم کشیدم. دکتر تمدن در سلام دادن پیش‌قدم شد و گفت:

- شبتون به خیر. عذرخواهی منو ببپذیرید. بی‌خبر و بد موقع مزاحم اوقاتتون شدم.

عزیز خوشحال از این همه متانت، گویی مهر دکتر همان دم در دلش جوانه زد. عطوفت در چشم‌هایش جا خوش کرد و با لبخند عمیقی گفت:

- خوش اومدی پسرم. مراحمی، بفرمایید!

سپس با کنار رفتن خود، سد راه دکتر را شکست و او "با اجازه" ای زمزمه کرد و در کنارش "یاالله" ای گفت و سر به زیر داخل شد. نفسی عمیق کشیدم. دستانم را رو به آسمان گرفتم و زیر لب گفتم:

- خدایا خودت به خیر بگذرون!

نمی‌دانم آن همه ترس و وحشت در دلم برای چه بود! نمی‌دانم شاید دوست نداشتم هیچ‌گاه دکتر تمدن پا در خانه‌ی ما بگذارد، یا شاید اکنون که آمده بود، می‌ترسیدم کم و کسری پیش بیاید و جلوی شرمنده بشوم! در همان حالت بودم که مچ دستم توسط عزیز گرفته شد و با یک سکندری به دنبالش کشیده شدم.

«دانای کل»

پا در خانه‌ای گذاشت که از همان بدو ورود، گرمای آرامش را نفس کشید. رایحه‌ای دلپذیر مشامش را پر کرد و چشم‌هایش بی‌اختیار بسته شد. منشأ آن را نمی‌شناخت، اما کرور کرور حس خوب به سلول‌های تنش تزریق شد و حال دلش خرم گشت. اولین چیزی که به چشم دید، حیاط نه چندان بزرگ با نمای قدیمی و دیوارهای آجری‌اش بود. برخلاف دیگر خانه‌های کهنه ساخت، هیچ حوضی وسط حیاط تعبیه نشده بود، که گلدان‌هایی با گل‌های شمعدانی و سرخ، تمام لبه‌هایش را پر کرده باشد و منظره‌ای چشم‌نواز ساخته باشد، حتی ماهی‌های گلی و قرمز رنگ درون آب حوض، از این طرف به آن طرف شناور نبودند، تا دل بیننده را به لرزه در بیاورند. فقط یک چیز آن خانه شباهت داشت به آن نوع معماری‌ها، آن هم احساس شورانگیز و امنیت‌بخشی بود که از در و دیوارش بلند می‌شد و در بند بند وجود هر کس که پا بر زمینش می‌گذاشت، رسوخ می‌کرد!

سر نچرخاند و نگاهش را درگیر اطرافش نکرد، مبادا دو شخص پشت سرش، مرد جوان را در ذهنشان کنجکاو و فضول تلقی کنند. صاحب‌خانه با خوش‌رویی به داخل هدایتش کرد. خودش هم نمی‌دانست برای چه آنجاست! خودش هم دلیل پذیرفتن آن تعارف را، که خشک و خالی بودنش از صد فرسخی هویدا بود، نمی‌دانست! آن زمان که پاسخ تعارف دخترک را می‌داد بی‌شک خودش نبود! چرا بی‌فکر می‌رفت تا نمک‌گیر آن‌ها شود؟ این را هم نمی‌دانست!

بعد از آنکه فرهاد استکانی چای خوش‌رنگ و خوش‌طعم نوشید، شام صرف شد. دقایق ابتدایی دخترک زیر نظرش داشت، اما وقتی لبخند رضایت‌بخش روی لب‌هایش را بعد از یک قاشق در دهان گذاشتن دید، در دل نفس آسوده‌ای کشید. می‌ترسید دست‌پخت عزیز جانش به مزاج آقای دکتر خوش نیاید، یا طعم و نوع غذا را دوست نداشته باشد و در رودربایستی قرار گرفته باشد!

مرد جوان از پارچ روی سفره لیوان کنار دستش را از آب پر کرد و جرعه

● ۷۸ معجزه نجات

جرعه نوشید تا به ته رسید. سر زیر انداخت و خطاب به صاحب‌خانه گفت:

- دستتون درد نکنه!

با خوش‌رویی جواب شنید:

- نوش جان پسر. شرمنده اگه باب دلت نبود!

دخترک آرام آرام ظروف را از روی سفره برداشت و به آشپزخانه برد. فرهاد نیم‌نگاهی خرج پیرزن مهربان روبه‌رویش کرد و خجل شده گفت:
- اختیار دارید. خیلی هم عالی بود. بنده شرمندم که سر زده مزاحم شدم.

پیرزن اخم دل‌نشینی میان ابروهایش نشانده. تکیه‌اش را به پشتی داد و با دلخوری گفت:

- دوست ندارم بشنوم این حرفا رو! تو هم مثل نوه من! مثل پسر، در این خونه همیشه به روت بازه!

تبسم شیرین و مردانه‌ای بر لب‌های فرهاد جاری شد. او هم عقب کشید و وسط هال را خالی کرد.

- ممنون خانوم، شما لطف دارید!

- عزیز!

گیج سر بالا گرفت و نگاهش کرد. پیرزن تکرار کرد:

- عزیز، به من بگو عزیز، باهام راحت باش پسر!

فرهاد با لبخندی محو که بوی تلخی می‌داد، فقط خیره‌اش شد. حسرتی دلش را می‌آزرد. او نه مادر بزرگ پدری داشت و نه مادر بزرگ مادری! و چه قدر برای خودش عجیب بود، چگونه مهر این پیرزن، عمیق در دلش نفوذ کرد؟!!

نگاه گرفت. سر کج کرد و گفت:

- چشم عزیز خانوم!

لبخند پیرزن عمق گرفت. سکوت در اتاق حکم‌فرما شد. دخترک با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد. تعارف کرد و کنار عزیزش نشست. بوی خوش زعفران وارد ریه‌های مرد جوان شد و لبخند زد. همچنان میانشان سکوت

فصل دوم ● ۷۹

حاکم بود، اما بعد از دقایقی عزیز خانم می‌پرسید و فرهاد پاسخ می‌داد! دخترک فقط شنونده بود. ترجیح می‌داد خود را وارد بحث آن‌ها نکند که از هر دری بود! چایش را مزه مزه کرد. ذهنش فقط حول یک چیز می‌چرخید که "چه شد؟! این همان دکتری بود که عنوانش نزد او فقط منشی بود، چه شد که راه یافت در خانه و زندگی‌اش؟ چه شد که مهرش این همه در دل عزیز جاننش نشست؟ جالب بود برایش و به چشم دید که این حس دو طرفه است و به گمانش آقای دکتر عزیزش را صاحب شده بود! دخترک به هیچ‌وجه حسود نبود. افکارش بود دیگر!

- عزیز خانوم بنده دیگه از خدمتون مرخص می‌شم.

دخترک نگاهش کرد، اما نگاه مهربان و لبخند مهربان‌تر فرهاد به عزیز خانم بود:

- کجا می‌خوای بری پسرم؟ یه کم دیگه می‌موندی.

- شما لطف دارید. بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم. ممنون از مهمون‌نوازی شما.

این را گفت و از جا برخاست. هم‌زمان دخترک و عزیز جاننش نیز به احترام او از جایشان بلند شدند. هما هیچ نگفت و تمام تعارف‌هایی که رد و بدل شد بین فرهاد و هاجر خانم بود. اصرار برای ماندنش نکرد. چرا می‌کرد وقتی که هنوز از آن تعارفی که در هوا انداخت و متأسفانه نتیجه داد و به اینجا کشاندش، دلش خون بود و عاجز!

- پس به امید دیدار دوباره! بازم بیا پیشم.

صدای مرد جوان شرمگین به گوش رسید:

- به روی چشم!

هاجر خانم در حالی که دستش را به دیوار گرفته بود، رو به نوه‌اش کرد و گفت:

- هما بی‌زحمت آقا فرهاد رو بدرقه کن. من پام خواب رفته. نمی‌تونم راه بیام.

و رو به فرهاد ادامه داد:

۸۰ ● معجزه نجات

- شرمنده پسرم!

هما خواست چیزی بگوید که فرهاد پیش‌دستی کرد و زودتر گفت:
- دشمنتون شرمنده! لازم نیست... من خودم راهو بلدم. شما بشینید که
اذیت نشید.

دخترک زیر چشمی نگاهش کرد و فقط یک کلمه در ذهنش چراغ سبز
نشان داد، "زبان‌باز" اما طولی نکشید که لبش به زیر دندانش کشیده شد.
هاجر خانم بی‌توجه به حرف فرهاد، دوباره خطاب به دخترک با تاکید گفت:
- هما جان!

و به در اشاره کرد. هما سری تکان داد و شال روی موهایش را جلوتر
کشید. دست دراز کرد و رو به فرهاد گفت:
- بفرمایید.

فرهاد کیفش را به دست دیگرش داد و از افتادن کتتش که روی ساعدش
بود جلوگیری کرد. از عزیز خانم خداحافظی کرد و جلوتر از دخترک وارد
حیاط شد.

«هما»

قامت بلند و اندام ورزیده‌اش مقابل چشمانم رخ نشان داد. سرم را پایین
انداختم. هم‌زمان با پا کردن کفش‌های کالج سیاه رنگش، نگاهش رویم
سنگینی کرد. خودم نخواستم سر بلند کنم و نگاهش را غافلگیر! اما زیاد
طول نکشید. قدمی عقب رفت و به یک‌باره سبک شدم. نامحسوس نفس
آسوده‌ای کشیدم. از چهارچوب در حال گذشتم. دمپایی‌های آبی رنگ و
لانگشتی‌ام را پوشیدم. سه پله‌ی کم طول و عرض را پایین رفتم. دکتر
تمدن بی‌حرکت وسط حیاط و پشت به من ایستاده بود. از لحظه‌ای که
کتش را به تن پوشانده بود، غافل شده بودم.

نسیم خنکی با شدت وزید، از تار و پود پلیور بلند قد و نه‌چندان ضخیم
عبور کرد و سوزش بی‌رحمانه بر تنم کوبیده شد. بازوهایم را در برگرفتم و
طرف دکتر قدم برداشتم. سمتش مایل شدم و گیج نگاهش کردم.

فصل دوم ● ۸۱

چشم‌هایش بسته بود و گویی از اعماق سینه‌اش نفس می‌کشید. ترسیده از میان لب‌هایم که از شدت سرما لرزان بودند، مخاطب قرارش دادم:
- حالتون خوبه آقای دکتر؟!

پلک‌هایش آرام گشوده شد و سر سمتم چرخاند. نگاه قهوه‌ای رنگش را با آرامش دوخت به نگاه گیج و متعجبم! بی‌توجه به حرفی که زده بودم، با همان لبخند ملیح سنجاق شده به لب‌هایش، گفت:
- این بوی خوش از کجاست؟!

گیج بودم و با این حرفش گیج‌تر شدم! کدام بوی خوش؟! من که به خود عطر نزده بودم! بوی چه چیز را استشمام کرده بود که از قضا خوش هم بود؟!

نگاهم را به روبه‌رو سوق دادم و ابروهایم به وصال هم رسیدند. مقداری از اکسیژن اطرافم را عمیق به ریه‌هایم فرستادم. با رایحه‌ای که در مشامم پیچید، تبسمی محو، طرح لب‌هایم شد و حال دکتر را درک کردم. تازه فهمیدم از چه می‌گوید.

مسخ شده از کنارش رد شدم. جلو رفتم و در یک قدمی تختی ایستادم که سایه‌بان‌ش شاخه و برگ‌های درختان مورد علاقه‌ام بود. درختانی که عجیب دیگر ثمر نداشتند! بوی خوشی که دکتر تمدن از آن دم می‌زد، مخلوط بوی نارنج و پرتقال بود. همان رایحه‌ای که تاکنون مرا زنده نگه داشته بود. اکسیژنی که اگر نبود، نفس هم در من نبود!

فرهاد را نزدیک خودم حس کردم. "فرهاد؟!!" او که تا همین یک دقیقه پیش دکتر تمدن بود، چرا به ناگاه شد فرهاد؟ شاید چون پا در خانه‌مان گذاشته بود، نه... توجه خوبی نبود! اصلاً نمی‌دانم... فقط می‌دانم بغضی را که آمد تا اشک شود و از چشم‌هایم سرازیر، پس زدم و بی‌اراده لب گشودم:
- از وقتی که یادم می‌آید تو این خونه زندگی می‌کردم. کنار عزیز و مادرم. بدون پدر! پدری که تا زمان نبود من، بود، اما من که به دنیا اومدم دیگه نبود!

هنوز در چند قدمی‌ام بود. بوی عطر گرمش گواهی بود. برای جمله

۸۲ ● معجزه نجات

بعدی‌ای که در ذهنم بود و می‌خواستم به زبانش بیاورم، شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

- بودناشو یادم نیست. شنیدم کم بوده! چه‌طور یادم باشه وقتی می‌گن زمانی بوده که یه طفل چند روزه بودم؟

نفسم را آه مانند از سینه بیرون دادم و اضافه کردم:

- عزیز یه چیزایی رو ازم مخفی می‌کنه، نمی‌دونم چرا؟ نمی‌دونم اون چیزی که مخفی می‌کنه چیه؟ فقط می‌دونم هر وقت خواستم از پدرم بیشتر بدونم، یه ناگفته‌هایی تو چشمای عزیز بود که نمی‌فهمیدمشون، حتی به زبون نمی‌آورد تا بفهمم. تا وقتی مادرم بود، کار اون بود در رفتن از زیر جواب دادن به سؤالاتم، اما حالا شده کار عزیز!

حجم عظیم بغض در گلویم دیگر اجازه پیشروی نداد و زبانه را از چرخیدن در دهان مهار کرد. بی‌رمق چرخیدم و روی تخت نشستم. فرهاد کیفش را کنارم روی تخت گذاشت و قامتش رویم سایه افکند. از این‌که هیچ نمی‌گفت ممنونش بودم. نیاز داشتم حرف بزنم. نیاز داشتم حرف‌هایی را که سال‌ها در گوشه دلم خاک می‌خوردند، بیرون بریزم برای کسی که برایم گوش شده بود. فرهاد گوش شده بود و من برای اوایی که نمی‌شناختم از درد دلم و سنگینی‌های عذاب‌آورش می‌گفتم! گویی ته دلم می‌دانستم گفته‌هایم را مانند اسراری گران‌بها پیش خود نگه می‌دارد و حقش نمی‌داند نزد هر کس و ناکسی بازگویشان کند. هنوز تمام نشده بود، چرا از بحث اصلی خارج شده بودم؟ همان بوی خوش... دفتر خاطرات ذهنم را ورق زدم و روی قسمتی که می‌خواستم مکث کردم. کنج لبم تلخ بالا رفت. باز بغض پس زدم. انگشتانم را به بازی گرفتم. دهان باز کردم و دیگر صدای خودم را نشنیدم. گویی غرق شدم در خاطرات و روزهای گذشته! روزهایی که بدون دغدغه خنده‌های کودکانه سر می‌دادم. روزهایی که مامان مریم بود. بابا حسین نبود، اما چه می‌دانستم نبودنش یعنی چه؟! چه می‌دانستم روزی کمبودش حس می‌شود؟!!

- مادرم عاشق گل و گیاه بود. اگه این باغچه شد باغچه، از صدقه‌سری

فصل دوم ● ۸۳

مادرم بود. زیادی بهش می‌رسید. گاهی توش گل می‌کاشت، گاهی نهال درخت... یادمه بچه که بودم، حدود هفت یا هشت سالم بود... با مامان می‌اومدیم تو حیاط و کنار این باغچه روی چهارپایه می‌نشستیم، من به مامان کمک می‌کردم و با بیلچه خاک باغچه رو کنار می‌زدم و به اندازه‌ای که اون می‌گفت گودال کوچیک می‌ساختم. اونم از هر نوع گلی می‌کاشت. عاشق نارنج بودم و مامان میوه مورد علاقه‌ش پرتقال بود. به خواست من یه روز نهال هر دو رو کاشتیم... هر روز آبیاری می‌کردیم و مراقبشون بودیم تا این‌که رشد کردن و شدن درخت. فصلش که می‌شد هر دوتاشون میوه می‌دادن... من نارنج‌ها رو می‌چیدم و مامان پرتقال‌ها رو. همیشه هم اولین نارنج رو می‌گرفتم زیر بینیم... چشمامو می‌بستم و عمیق بو می‌کشیدم. عاشق بوش بودم. یه بار با مامان شرط بستیم، اونم به اصرار من... که سال بعد کدوم درخت میوه بیشتر و درشت‌تری می‌ده؟... سر این‌که اگه من می‌بردم و درخت نارنج من میوه مرغوب‌تری می‌داد... مامان باید در مورد پدرم و اون غمی که همیشه تو چشمش بود برام می‌گفت. یازده سالم بود... بزرگ نبودم، اما عقلم به اندازه‌ای می‌رسید که به این فکر کنم وقتی پدر هم کلاسیم بعد از زنگ آخر می‌آد دنبالش، چرا پدر من نمی‌آد؟!... منم باید مثل همه هم کلاسی‌هام بابا داشته باشم... پس چرا ندارم؟ چرا نیست؟

بی‌آنکه بدانم میان هر جمله‌ای که می‌گفتم، هق زدن‌هایم وقفه می‌انداخت و جملاتم بریده بریده به گوش فرهاد می‌رسید. خودم که هیچ نمی‌شنیدم و در این دنیا نبودم:

- وقتی مامان شرطمو شنید لبخند رو لبش ماسید و نگاهش پر از دلخوری شد. برای اولین بار سرم داد زد. سر من! تک دخترش، وروجک نازش... گفت... گفت وقتی چیزی رو لازم نیست الان بدونی چرا واسه دونستنش این قدر اصرار می‌کنی؟... چرا مدام به هر بهونه‌ای این بحثو باز می‌کنی؟ اون لحظه مات نگاهش کردم. اشک صورتمو می‌شست و نمی‌فهمیدم. عزیز میانجی‌گری کرد و لحظه‌ای که مامان حیاط رو ترک کرد نگاه پشیمونشو دیدم. خدا منو ببخشه که دقایقی تو دلم ازش متنفر شدم. عزیز منو به خودش فشرد و آرومم کرد. تازه فهمیدم چی شده و از

بهت اومدم بیرون... تو آغوش عزیز جون زار زدم. نمی‌دونستم گناهم چی بود؟ چرا باید فریاد مامان نصیبم می‌شد؟ چرا من نباید از بابام چیزی می‌دونستم؟ شبش خاله شیوا اومد خونه‌مون. واسه‌ش با دلخوری تعریف کردم چی شده. با یه نگاه معنادار فقط بهم گفت صبور باش! گفت اگه الان بشنوی ممکنه تحمل نکنی و اذیت بشی! باز این من بودم که گیج و منگ، نمی‌دونستم آدمای اطرافم چی دارن می‌گن؟! خاله شیوا هم می‌دونست و سکوت کرده بود! بعد از سه روز قهر بودنم با مامان، خودش اومد و از دلم درآورد. بعد از اون روز دیگه پی ماجرای بابامو نگرفتم، تا دو هفته بعد از چهلم مادرم... قبلا فکر می‌کردم مادرم از پدرم متنفره، برای همین تا اسمش می‌آد ناراحت و عصبی می‌شه. برای همینه که هیچ اثری از پدرم تو خونه نیست... بعد از اون همه مدت یعنی هنوزم لازم نیست بدونم؟! چرا آخه!

پارچه‌ای کوچک و دستمال مانند جلوی صورتم گرفته شد. نیم‌نگاهی به آن انداختم و با تردید چشم دوختم به چشم‌های فرهاد! با جدیت به پارچه توی دستش اشاره کرد. نگاه دزدیدم. مردد دست پیش بردم و پارچه را گرفتم. رنگش نیلی بود و جنسش نرم و لطیف. دورش زیگزاگی بود و گوشه سمت راستش طرح سبیدی پر از گل داشت. لبخندی روی لبم نشست. در آن لحظه دلم نمی‌آمد با آن پارچه اشک‌هایم را پاک کنم. زیبا بود و برایم شد شی‌ای دوست داشتنی!

- اشکاتو پاک کن!

لحنش دستوری بود، اما آرامش داشت! تعجب کردم اما هیچ نگفتم. به ناچار خیسی صورتم را با لطافت پارچه میان دستانم گرفتم و هم‌زمان چیزی روی شان‌هایم نشست و گرم شدم. چشمانم در آن لحظه بسته بود و غفلت آن‌ها باعث شده بود که نبینم فرهاد نزدیک می‌شود و کتش را روی شان‌هایم می‌اندازد. به گمانم از لرزیدن و دندان زدن‌هایم پی به سرمای درونم برده بود. خجالت‌زده چشم گشودم و نگاهش کردم. خودش چه؟ هوا سرد بود و خودش امکان داشت سرما بخورد. لب گزیدم و خواستم کتش را دستش بدهم که مانع شد و فوری گفت:

- من سردم نیست. فعلا باشه پیشت.

سرم را تا حد امکان پایین بردم و پارچه توی مشتتم اسیر شد. سکوت بینمان حاکم بود. احساس سبکی می کردم. بالاخره یک نفر پیدا شده بود تا برایش بگویم و خالی شوم. اکنون حس خوبی داشتم و حالم خوب بود!

- مطمئنی چیزی رو ازت پنهون می کنن؟ شاید تو اشتباه می کنی!
بی آنکه یک جفت تیله به رنگ قهوه را هدف نگاهم قرار دهم، با صدایی خش دار سؤالش را با سؤال پاسخ دادم:

- به نظرتون این که بعد از بیست و یک سال، من پدرمو حتی در قالب یه عکس هنوز ندیدم، چه دلیلی می تونه داشته باشه؟!

صدایی از او نشنیدم. از بالای چشم، منتظر نگاهش کردم. چانه اش را که هنوز جا داشت برای مستطیلی شدن، میان دو انگشت شست و سبابه اش گرفته بود و چهره اش متفکر شده بود. لحظاتی در سکوت گذشت، سپس او بود که مانع طولانی شدن خاموشی هر صدایی بینمان شد. با قدری مزاح در لحنش گفت:

- چرا از اون خاله خانوم نمی پرسی؟!

بینی ام را بالا کشیدم و بی توجه به لحنش، گفتم:

- چند بار به اون شماره ای که ازش داشتم، زنگ زدم اما جواب نداد. در خونه شون رفتم، از اونجا رفته بود. خیلی وقته ندیدمش! حتی تو مراسم مادرمم نبودش! از عزیز که پرسیدم، اونم گفت ازش بی خبره! انگار آب شده رفته زیر زمین! عجیبه نه؟!

پوزخند زدم! زندگی ام شده بود سرزمین عجایب و من هم آلیس این قصه ی مرموز!

انگشت شستش را روی ابروی راستش کشید و با تردید گفت:

- چی بگم! چیزی به ذهنم نمی رسه. ولی شاید گفتن حقیقت واسه آدمای اطرافت سخت بوده. شاید هنوز وقتش نرسیده که بدونی. پس صبور باش!

مستقیم نگاهش کردم. نگاهمان تلاقی پیدا کرد. لبخندی روی لب هایش نشست. لبخندش پر از اطمینان و آرامش بود. هیچ نداشتم که بگویم. مسخ

۸۶ ● معجزه نجات

شده بودم. مسخ آن عنبیه‌های قهوه‌ای رنگ! مسخ آن نگاهی که در پس خاص بودنش نمی‌دانم چه چیزی را قصد داشت به من بفهماند! مسخ آن صدایی که نجواگونه به صبر دعوت‌م کرده بود و شاید مسخ آن تبسم روی لب‌هایش که به چهره‌اش زیادی می‌آمد!

تک خنده‌ای زد و او بود که اول نگاه گرفت. لب زیر دندان فشردم و در دل برای خودم لعنت فرستادم. بی‌شک نگاه خیره‌ام باعث خنده‌اش شده بود سر زیر انداختم، اما از زیر چشم می‌دیدمش. نگاهی به ساعت مچی بند استیلش انداخت و با ابروهای بالا پریده و لحن بامزه‌ای گفت:

- اوه! ساعت ده و نیم شد! من هنوز مزاحم شمام که!

زمزمه کردم:

- مراحمید! عذر می‌خوام که سرتونو درد آوردم.

از جا برخاستم و شنیدم:

- این حرفو نزن. هر وقت حس کردی نیاز داری حرف بزنی، شماره منو که داری، بهم زنگ بزن!

لبخندی تلخ کنج لبم لانه کرد. قدرشناسانه نگاهش کردم. پلک روی هم فشرد و لبخندش تجدید شد. دوباره سر زیر انداختم. کیفش را از روی تخت برداشت و سمت در رفت. کتتش را از روی شانه‌هایم برداشتم و دنبالش رفتم. ضامن قفل در را کشید و سمتم برگشت که هم‌زمان کتتش را سمتش گرفتم. در حالی که نگاه می‌دزدیدم، آهسته لب زدم:

- ممنون!

با کمی مکث دستم خالی شد. لبخندش هنوز محفوظ بود:

- خدانگهدار.

پاسخش را آرام دادم. از چهارچوب در گذشت و وارد کوچه شد. قبل از آنکه دور شود، سر بیرون بردم و فوری گفتم:

- آقای دکتر؟

چند قدم رفته را برگشت و منتظر نگاهم کرد. مشتم را باز کردم. پارچه کوچکی را تکان دادم، که تا آن لحظه انگشتان مشت شده‌ام حکم قفس را برایش داشت و مجاله‌اش کرده بود. نگاهم به دکمه‌های پیراهنش بود.

پارچه را بالا بردم و گفتم:

- این...

مهلت نداد جمله‌ام را کامل کنم و میان حرفم پرید:

- باشه پیشت. مال تو!

بیشتر از این نتوانستم نگاهم را مهار کنم و سر بلند کردم. سری تکان داد و به سرعت از جلوی چشمانم محو شد. در را بستم و پشتم را به آن تکیه دادم. نفسی را بیرون ریختم که تا آن لحظه حبس شده بود. پارچه را کف دستانم پهن کردم. مربعی شکل بود. با لبخندی بی‌اراده ثانیه‌ای نگاهش کردم و بعد بی‌اراده‌تر آن را به سینه‌ام فشردم و چشم‌هایم بسته شد. لرزی که در تنم نشست، مرا به خود آورد. با دو قدم بلند به گرمای داخل خانه و بعد از آن اتاقم پناه بردم.

در حال مرتب کردن پرونده‌های بیماران بودم. ردیف به ردیف قفسه کوچک فلزی نصب شده به دیوار پشت سرم را خالی می‌کردم و دوباره پرونده‌ها را منظم‌تر از قبل سر جایشان می‌گذاشتم. آن بین با دقت دنبال پرونده‌ای می‌گشتم که فرهاد طلب کرده بود تا به دستش برسانم.

با شنیدن صدای زنگ، دست از کار کشیدم. نگاهی به دفتر روی میز انداختم و مریض بعدی را به اتاق راهنمایی کردم. هنوز یک دقیقه از رفتن بیمار به اتاق فرهاد نگذشته بود که صدای فریاد مردانه‌ای مرا از جا پراند. با چشمان گرد شده به در اتاق خیره و سر جابم خشک شدم! نگاه حاضرین در مطب نیز متعجب و هم مسیر با نگاه من بود. یک‌هو چه شد؟! در با شدت باز شد و فرهاد با چهره‌ای برافروخته از اتاق بیرون آمد و مقابلم ایستاد. نفیر بلندی سر داد، که بی‌اراده چشمانم بسته شد. قدمی عقب رفتم و در خود جمع شدم:

- خانوم شاهرخ مگه شما منشی من نیستید!؟

سرم زیر بود. جمله‌اش را که شنیدم متعجب نگاهش کردم، اما جرأت مستقیم چشم دوختن به چشم‌هایی را نداشتم که سفیدی‌شان به سرخی می‌زد. این همه عصبانیت و داد و بیداد برای این بود؟ که عنوان من

پرسشش باشد؟ گمان می‌کردم خطایی از من سر زده که این‌گونه سرم فریاد می‌کشید! اندکی خیالم آسوده شد. خونسردی خود را حفظ کردم. صاف ایستادم و آهسته لب زدم:

- بله آقای دکتر هستم. مشکلی پیش اومده؟!

باز فریاد کشید و باز در خود جمع شدم، حتی بیشتر از قبل! این بار با صدای بلندش بغض به گلویم چنگ زد. در تمام این سال‌ها این اولین بار بود که کسی تا این حد سرم داد می‌زد. شاید هم دومین بار بود، یک بار در سن یازده سالگی و بار دیگر... گفته بودم از صدای بلند می‌ترسم؟! او نمی‌دانست و تمام سعی خود را به کار گرفته بودم تا تنم نلرزد و اشک‌هایم جلوی چشمانش سرازیر نشود. تاکنون ندیده بودم عصبانیت فرهاد را... آن قدر که رگ گردن و شقیقه‌هایش بیرون بزند. سنگینی نگاه‌های زیادی را روی خود حس می‌کردم و داشتم ذوب می‌شدم! دیگر نگاهش نکردم. خیره به کتونی‌هایم سکوت کردم تا بدانم دلیل این همه خشونت را.

- بله مشکل پیش اومده، شما باید حواستون باشه کی بیماره، کی به ظاهر بیمار...

رو کرد سمت در اتاقش و خطاب به کسی که ظاهراً همه‌ی این آتش‌ها از گور او بلند می‌شد، گفت:

- خانوم تشریف بیارید بیرون، اونجا موندین که چی بشه؟!

دختری لاغر اندام با قدی نسبتاً بلند، با قدم‌های محکم از اتاق بیرون آمد و روبه‌روی فرهاد ایستاد. با وجود پاشنه‌های بلند کفش‌هایش باز هم از فرهاد کوتاه‌تر بود. چند طره از موهای بلوندش روی شانه‌اش افتاده بود. شلوار چرم مشکی رنگی به پا داشت. جنس پالتویش، که بلندی‌اش تا زیر زانو بود، هماهنگ با شلوارش بود و برق سرخی‌اش توی چشم می‌زد. با پوزخند صداگذاری گفت:

- فکر کردی می‌تونم قسر در بری؟! تو و بابات باید جواب پس بدین. همه

چی به اینجا ختم نمی‌شه جناب دکتر فرهاد تمدن!

منتظر پاسخی از فرهاد نماند و بدون نگاه کردن به اطرافش با گام‌های بلند مطب را ترک کرد. آب دهانم را قورت دادم. نفرت از چهره و کلامش

فصل دوم ● ۸۹

شعله می کشید. چند ثانیه کنجکاو شدم. آن هم فقط چند ثانیه! هم جرأت لب گشودن و پرسیدن در شرایطی را نداشتم که فرهاد پر از خشم بود، هم نمی خواستم در ذهنش مرا فضول تداعی کند. به سرعت برایم بی اهمیت شد. برایم مهم نبود که بدانم او که بود و چه می خواست؟ چرا فرهاد از حضورش غضبناک شده بود؟ گویی قربانی این اتفاق شده بودم. یک نفر از جایی دیگر خشم داشت، عادلانه بود خشمش را سر من خالی کند؟! قطعاً حق من نبود! از کجا باید می دانستم آن خانم به اصطلاح محترم، بیمار نیست و صرفاً برای جنجال پا به مطب گذاشته بود؟! مگر من پزشک بودم که از چهره پی به بیمار بودن یا نبودن فرد ببرم؟! که بی شک یک پزشک متخصص هم تا علائم را نمی دید تشخیص نمی داد بیماری را. من یک منشی ساده بودم و کارم تشخیص یا عدم تشخیص درد بیمار نبود!

فرهاد با صدایی که همچنان عصبانیت در آن موج می زد. این بار آرام تر از قبل اما با تحکم گفت:

- خانوم شاهرخ اگه یک بار دیگه اون خانوم بیاد اینجا، من از چشم شما می بینم.

بی رحمانه گفت و دفاعیه نخواست! بی توجه به نگاه های کنجکاو و متعجب بیمارانش به اتاقش بازگشت. مبهوت و سست شده با ضرب روی صندلی نشستم. آمدن آن خانم به مطب چه ربطی به من داشت؟! شنیده بودم کسی که عصبانی می شود، خون به مغزش نمی رسد و منطبق از یادش می رود، حالا شده بود حکایت فرهاد خان! به گمانم خودش هم نفهمید که چه به من گفت! نفس عمیقی کشیدم. با فرستادن بیمار بعدی به اتاق، کم کم جو سنگین لحظاتی پیش از بین رفت و پیچ ها خوابید. کوشیدم اتفاقی را که افتاده بود فراموش کنم و نادیده بگیرم بیهوده و بی رحمانه متهم شدنم را.

روز شلوغی شده بود، برای همین در مطب را بستم که دیگر کسی داخل نشود. فرهاد هنوز نرفته بود. وسایلم را جمع می کردم که صدای زنگ تلفن بلند شد. گوشی را برداشتم و بلافاصله شنیدم:

- خانوم شاهرخ قبل از این که تشریف ببرید می شه یه لحظه بیاین اتاق

من؟!!

با پیچیدن صدایش در گوشم، با مکث گفتم:

- چشم! می‌رسم خدمتتون.

بی‌هیچ حرف اضافه‌ای تماس را قطع کرد.

کیفم را از روی پایم به روی میز منتقل کردم و از جا برخاستم. سمت اتاق فرهاد رفتم و چند تقه به در زدم. منتظر مجوز ورود از جانب او نشدم و داخل شدم. یعنی چه کاری با من داشت؟! وسط اتاق ایستادم. به یکباره صدای فریادهایش در گوشم پیچید و دلم بی‌اراده پر از دلخوری شد. چیزی نمانده بود تا ابروهایم به وصال هم برسند، که جلویشان را گرفتم و خود را کنترل کردم. اخم و دلخوری من به هیچ‌وجه برای او اهمیت نداشت. لازم نبود خود را کوچک می‌کردم. حرفش را می‌زد و می‌رفتم. اما لحن سردم دست خودم نبود وقتی گفتم:

- با بنده امری داشتید؟

چند ثانیه گذشت و پاسخی نشنیدم. نگاهش رویم بود. موضعم را تغییر ندادم:

- این قدر نفرت‌انگیز شدم که نگاهتو ازم دریغ می‌کنی؟!!

یک لحظه ته دلم برایش سوخت. لحنش آن قدر آرام و مظلومانه بود که سنگ را آب می‌کرد. من اما مقهور نشدم. در سکوت و با تایی بالا آمده ابرویم، نگاهش کردم. ظاهراً دستپاچه شد، چون فوری نگاه پس گرفت و با دستپاچگی گفت:

- نه... یعنی... منظورم اینه که دوست ندارم کسی از دستم ناراحت بشه.

زیرچشمی نگاهم کرد. گویا حالش نرمال نبود! به رویش نیاوردم که جمله قبلم را ماست‌مالی کرده بود. چشم در حدقه چرخاندم و با همان لحن یخزده گفتم:

- ناراحتی هر کس و ناکسی براتون مهمه؟!!

چشمانش به چشمانم وصله خورد! بدون هراس و دستپاچگی قبلی در نگاهش. نجواگونه گفت:

- نه هر کسی... گاهی بستگی به عذاب وجدانم داره و بستگی به اون

شخص!

دستانم را در هم گره زدم و با لحنی طعنه‌آمیز گفتم:
- حالا یعنی وجدانتون در عذابه؟!
به گمانم کنایه‌ام را گرفت. پاسخم را نداد. به جایش عادی و خونسرد
گفت:

- می‌شه بشینید؟

بی‌حرف روی اولین صندلی جلوی دستم نشستم و منتظر نگاهش کردم:
- در حال حاضر وجدانم ناراحته و باید آرومش کنم.
به ثانیه نکشید نشستیم، از جا برخاستم و هم‌زمان گفتم:
- پس بهتره از دل وجدانتون در بیارید. بنده مرخص می‌شم.
به دو قدمی در اتاق رسیده بودم که محکم گفتم:
- صبر کن!

ایستادم اما برنگشتم. صدای قدم‌هایش به گوشم رسید و قامتش در
کسری از ثانیه جلویم ظاهر شد. اخم محوی بر پیشانی‌اش نشسته بود.
حینی که چشمانش در صورتم می‌چرخید گفتم:
- دلیل این رفتار تو چیه؟!

وقتی خودم نمی‌دانستم، چه در جوابش می‌گفتم؟ اندکی دلخور بودم و
پیدا بود که او قصد داشت رفع کند، اما نمی‌دانم... نمی‌دانم چرا دندان سر
جگر نگذاشتم و زبان به دهان نگرفتم. چرا هر چه گفتم جواب دادم!
- وجدانم به خاطر تو در عذابه. ناراحتی اون کسی که الان برام مهمه،
ناراحتی توئه!

آب دهان فرو دادم و آرام سر بلند کردم و خیره قهوه‌ی چشمانش شدم.
دیگر اخمی میان ابروهایش نبود. او اما نگاهش را دقیقه‌ای بعد جای دیگری
از صورتم سوق داد. ادامه حرف‌هایش با ندامت کلامش همراه بود:
- امروز سرت داد زدم. ببخشید گناهی نداشتم. من عصبی شدم تند
رفتم. یه لحظه بی‌منطق شدم! راستش اون خانوم...

دیگر اجازه ندادم ادامه بدهد. حتماً می‌خواست بگوید آن خانم که بود، که
به هیچ عنوان به من مربوط نمی‌شد. همین که اشتباهش را پذیرفته بود

● ۹۲ معجزه نجات

برایم کافی بود. گویی با همان یک جمله دلخوری‌ام پر کشیده بود و دیگر ذره‌ای از او کینه در دلم نداشتم. دستم را بالا آوردم که ساکت شد:
- به من مربوط نیست اون خانوم کی بودن و اینجا چی کار داشتن.
غم به سرعت در چشمانش چنبره زد و آرام گفت:
- یعنی منو می‌بخشی؟!

خنده‌ام را کنترل کردم. مانند کودکی شده بود که کار اشتباهی کرده و حالا با لحن مظلوم و بچگانه‌اش طلب بخشش می‌کند. قیافه‌اش زیادی بانمک شده بود. در آن لحظه دیگر نتوانستم تبسم سنجاق شده بر لب‌هایم را از دیدش پنهان کنم. او دید و گویی منتظر همین بود تا اندوه پهن شده روی چهره‌اش بساط جمع کند. کنج لبش بالا رفت و چند چین ریز گوشه چشمانش جا خوش کرد. انگشت سبابه‌اش را بالا آورد و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت:

- دیدی بخشیدی؟ حالا می‌ذاری باز برسونمت؟!

لب‌هایم را از داخل به دندان گرفتم تا قهقهه نزنم. چرا مدام در پی این بود که مرا برساند؟! باز هم مانند آن روز ادب حکم می‌کرد که مزاحمش نشوم، اما اگر بلای آن سری باز سرم می‌آمد چه؟! بی‌هدف نیم‌نگاهی به پارکت‌های زیر پایم انداختم و سپس رو به او گفتم:

- با این که نمی‌خوام مزاحمتون بشم، اما می‌ترسم باز درس عبرت برام تدارک ببینید. پس قبوله!

تک خنده‌ای زد و فاتحانه ابرو بالا انداخت. زودتر از او اتاق را ترک کردم و بیرون از ساختمان پزشکان به انتظارش ماندم. دوباره شده بود آن فرهاد مهربان و خنده‌رو. همانی که دو شب پیش برایش درد دل کردم. همانی که پر از آرامش بود و اجازه داد برایش حرف بزنم و خالی شوم.

فصل سوم

لنگ‌لنگان خود را به ماشین آژانس رساندم که به فاصله‌ی کوتاهی از در خانه ایستاده بود. با آن پایبی که زانویش خراشیده بود و از درد کبود شده بود، نمی‌توانستم مانند همیشه با اتوبوس به مطب بروم، پس بالاجبار کرایه‌ی گران تاکسی درستی را به جان خریدم. سوار شدم و آدرس ساختمان پزشکان را به گوش راننده رساندم. اگر شب گذشته چشمان خود را باز می‌کردم و جلوی پایم را می‌دیدم، موزاییک شکسته و کنده شده‌ی وسط حیاط، به من سکندری نمی‌زد و به طرز بدی زانویم ساییده نمی‌شد و حالا یک پایم لنگ نمی‌زد!

سرم را به پشتی صندلی ماشین تکیه دادم. لحظه‌ای شقیقه‌هایم خفیف تیر کشید. چشمان بسته‌ام با گره خوردن ابروهایم، باز شد. با همان چهره‌ی درهم از درد ناگهان یادم آمد امروز باید جواب آزمایشم را بگیرم.

سر از پشتی صندلی بلند کردم. ته دلم فرو ریخته بود. داشتم به مطب می‌رفتم، اگر بی‌توجه به آزمایشگاه تغییر مقصد می‌دادم، فرهاد را چه می‌کردم؟! بیمارانش را... خودم را می‌شناختم و می‌دانستم که تا آن برگه آزمایش را در دست نمی‌گرفتم و از نتیجه‌اش باخبر نمی‌شدم، تمام روز گیج می‌زدم. دلهره و اضطراب رهایم نمی‌کرد. کم چیزی نبود، گویی آن برگه سرنوشتم را تغییر می‌داد! باید می‌رفتم. اما قبلش باید به فرهاد اطلاع

● ۹۴ معجزه نجات

می‌دادم و از او مرخصی می‌گرفتم.

کمی به جلو خم شدم و خطاب به راننده گفتم:

- آقا ببخشید مسیر من تغییر کرده، می‌شه لطفاً به آزمایشگاه (...) برید؟
به وضوح "نچ" ی کرد:

- خانوم چرا زودتر نمی‌گید؟ راه دور می‌شه این جوری!
اخمی کردم و با جدیت گفتم:

- کرایه‌شو می‌گیرید. وظیفه شماس منو به مقصدم برسونید. دور می‌شه
که دور می‌شه!

باز "نچ" کرد. پسرکی جوان بود. تهاش شاید بیست سال داشت. سری
تکان داد و گفت:

- کرایه دو برابر می‌گیرم‌ها!

پول زور بود دیگر! اما مگر چاره‌ی دیگری داشتیم؟ "سگ‌خور!"
- قبول، مشکلی نیست. فقط عجله کنید!

دنده را عوض کرد و پا روی پدال گاز فشرد. با گوشی توی دستم شماره
فرهاد را گرفتم. انگشتانم یخ بود و قلبم از شدت استرس تپش‌های تند
داشت:

- بله؟

صدای مردانه‌اش در گوشم پیچید. آب دهانم را قورت دادم و با
دستپاچگی گفتم:

- سلام آقای دکتر، شاهرخ هستم.

- سلام خانوم، امری بود؟

گویا هنوز به مطب نرفته بود که این‌گونه آرام بود. اگر می‌رفت و غیبتم را
به چشم می‌دید، باز هم با آرامش پاسخم را می‌داد؟ مطمئناً نه! لبی با زبان
تر کردم و گفتم:

- شرمنده آقای دکتر، یه کار مهم برای من پیش اومده، می‌تونم یه چند
ساعت مرخصی بگیرم؟!

لازم بود بدانند که در مطب نیستیم؟!

فصل سوم ● ۹۵

- مشکلی نیست. من خودم دارم می‌رم بیمارستان، دیرتر می‌آم مطب. تخمین بزنید و به بیمارا بگید همون ساعتی که برمی‌گردید، برن و برگردن. از پذیرفته شدن خواسته‌ام، لب‌هایم به لبخند گشوده شد و اندکی از استرس درونم کاهش یافت! خنده‌ام گرفته بود، او که نمی‌دانست مطب نیستم و بیماری جلوی چشمانم وجود ندارد! خدا مرا ببخشد!

- ممنونم آقای دکتر، لطفتون فراموش نمی‌شه. با بنده امری ندارید؟

- خواهش می‌کنم! خیر، خدانگهدار.

- خدافظ.

گوشی را قطع کردم و به جای قبلی‌اش، درون زیپ کوچک کوله‌ام بازگرداندم. کیفم را شسته بودم و امروز به ناچار کوله‌ی به آن بزرگی را حمل می‌کردم. نفس عمیقی کشیدم. مشکل اول به راحتی حل شد و استرسش از روی دوشم رخت بر بست. حالا مانده بود آن برگه آزمایش... کاش نتیجه‌اش ورای تصورات منفی‌ام باشد!

- بفرمایید.

پاکت را از دست دختری گرفتم که پشت پذیرش نشسته بود. برگه نتیجه را از پاکت بیرون آوردم و تمام محتویات کاغذ را با دست‌های لرزان و چشمانی مضطرب خواندم. بالا تا پایینش را زیر و رو کردم. اندکی پرستار بودم و می‌توانستم تشخیص بدهم که نتیجه مشکوک است، اما نوشته‌هایی بود که از آن‌ها سر در نمی‌آوردم. می‌دانستم این‌ها، همان نوشته‌هایی هستند که آزمایش مرا مشکوک کرده‌اند و خواندنشان فقط از پس متخصص بر می‌آمد.

پاکت را با دستانی لرزان درون کوله انداختم. پا تند کردم و با سرعت از آزمایشگاه بیرون آمدم. تیر کشیدن زانویم و پیچیدن دردش در تمام وجودم را به جان خریدم. نمی‌دانم با پاهایی که از درد سست و بی‌حس شده بود، چه طور می‌توانستم راه بروم. انگشتانم یخ بسته بود و رعشه به تنم افتاده بود. سرمای هوا هم شده بود قوزبالاقوز! باید خودم را به یک متخصص مغز

و اعصاب می‌رساندم. باید می‌فهمیدم چه مرضی گریبان‌گیرم شده است. نام فرهاد گوشه ذهنم جرقه خورد. لحظه‌ای ایستادم. فرهاد پزشک بود، همان پزشک با همان تخصصی که دنبالش می‌گشتم، اما نه! نمی‌دانم به چه دلیل اما نمی‌خواستم او از این ماجرا چیزی بداند. نمی‌خواستم او کسی باشد که آزمایشم را تجزیه و تحلیل می‌کند. او اگر بداند...! حتی نمی‌دانستم چه عکس‌العملی از خود نشان می‌دهد! چند خیابان بالاتر از آزمایشگاه، بیمارستانی بسیار مجهز وجود داشت. آنجا مقصدم بود. امیدوار بودم پزشک مغز و اعصاب، امروز شیفتش باشد. قدم برداشتم و دقایقی بعد مقابل بیمارستان بودم. از محوطه‌اش عبور کردم و وارد سالن شدم. سمت پذیرش رفتم تا از پرستار جویای پزشک مورد نظر شوم:

- سلام. می‌تونم کمکتون کنم؟

او زودتر پیش‌قدم شد. دختری که لبخند به لب داشت و مهربانی در چهره‌اش موج می‌زد. بند کوله‌ام را روی دوشم محکم‌تر کردم و لب گشودم:

- سلام خسته نباشید. دکتر متخصص دارید؟!

نیم‌نگاهی به مونی‌تور کامپیوترش انداخت و سپس گفت:

- متخصص چی عزیزم؟

- مغز و اعصاب.

چند ضربه روی دکمه‌های صفحه کلید زیر دستش زد. و هم‌زمان گفت:

- بله، امروز تشریف دارند.

هزینه‌ای که گفت را نقدا روی پیشخوان گذاشتم و مشخصات خود را دادم.

کاغذ کوچکی که شماره‌ی نوبتم رویش نوشته شده بود، از دستش گرفتم و او نگاهی به پشت سرم انداخت. گویا فردی رد می‌شد و مخاطبش او بود که گفت:

- ببخشید دکتر زمانی...

برگشتم و مردی که دکتر خطابش کرده بود، کوتاه نگاهم کرد، سپس مسیروش را منحرف کرد و نزدیک پذیرش شد و رو به پرستار گفت:

- بله خانوم؟! -

مردی نسبتاً مسن بود، با قدی متوسط و موهای کم‌پشت و سفید. کنار ایستادم و نگاهم را به دختر سفیدپوش دوختم:

- آقای دکتر مریض دارید.

دکتر زمانی با جدیت گفت:

- منتظر باشن تا از رست برگردم.

گفت و بی‌درنگ دستانش را در جیب‌های روپوش سفیدش فرو برد و دور شد.

پرستار لبخند نیم‌بندی زد و گفت:

- منتظر بمونید تا دکتر برگردن.

بی‌حرف سر تکان دادم و روی صندلی‌های انتظار نشستم. همچنان استرس در من وجود داشت. بیشتر از قبل و حتی آن‌قدر که درد پایم به فراموشی سپرده شده بود.

نگاه از اطراف اتاق گرفتم و روی صندلی نزدیک میز دکتر نشستم. انگشتانش را در هم قفل کرد. کمی به جلو خم شد و گفت:

- خب، مشکلتون رو بفرمایید.

صدایش محکم بود و جذبه داشت. حتی ظاهرش هم جذبه صدایش را داشت و جدی بود. با تک سرفه‌ای صدایم را صاف کردم و قبل از آن‌که موضوع سردرد و سرگیجه‌هایم را پیش بکشم، پاکت جواب آزمایش را روی میز سمتش آرام سر دادم. او نیز مشغول مطالعه‌ی آن شد. گفتم:

- شاید بعد از فوت مادرم پررنگ‌تر شد، سرگیجه و سردردهایی که امونمو بریده بود. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم کارم به دکتر و آزمایش بکشه. خیلی خودمو قانع کردم که چیزی نیست. به جایی رسیده بودم که دیگه مسکنم کارساز نبود، اما ناچار شدم به نگرانی اطرافیانم، توجه کنم و بخوام که معاینه بشم.

دکتر که از خواندن برگه فارغ شده بود. بعد از تمام شدن حرف‌هایم،

● ۹۸ معجزه نجات

سری تکان داد و دهان باز کرد:

- ببینید، اول این که کار اشتباهی انجام دادین که پشت گوش انداختین،
اگه مسئله جدی تر از اون چیزی بود که فکر می کردین چی؟!

سکوت کردم. حرفی برای گفتن نداشتم. راست می گفت!

- من آزمایش شما رو بررسی کردم. با توجه به این آزمایش باید بگم
دچار بیماری ای هستید که بعد از گرفتن "ام آر آی" بیشتر براتون توضیح
می دم.

بغض به گلویم حمله ور شد، اما اجازه ندادم اشک هایم ریخته شود. هنوز
که چیزی معلوم نبود، نه؟!

گوشی تلفن روی میزش را برداشت و دکمه ای را فشرد. چند ثانیه بعد
فرد مورد نظرش پشت خط بود.

- خانوم اکبری بیاین اتاق من.

نفهمیدم شخص پشت تلفن، که از قضا خانم بود، چه گفت. دکتر بعد از
مکثی کوتاه تماس را قطع کرد. به برگه آزمایش دوباره نگاهی انداخت و
همان طور که نگاهش به نوشته های کاغذ بود، گفت:

- فویبای فضا که ندارید؟!

لبم کج شد. چه ربطی داشت؟! سری به طرفین تکان دادم و چون
نمی دید، گفتم:

- نه ندارم.

سر تکان داد. همان لحظه در به صدا درآمد و دختری سفیدپوش داخل
شد:

- سلام آقای دکتر، من در خدمتم.

سلامش را دکتر زمانی پاسخ گفت. هنگامی که از پشت میز برخاست، من
نیز بلند شدم. خطاب به پرستاری که گویا دستیارش بود، با اشاره به من
گفت:

- ایشونو فوراً به اتاق ام آر آی ببرید و آماده شون کنید.

- چشم آقای دکتر.

نزدیک شد و دستش را پشت کمرم گذاشت:

- بیا عزیزم.

به دنبالش از اتاق بیرون رفتم و داخل اتاقی شدم که مجاور اتاق دکتر بود. روی تابلوی کوچک نصب شده بر در نوشته بود "اتاق MRI". کنار دیوار ایستادم. دستگاه بزرگی به شکل تونل وسط اتاق بود و تختی با پایه‌های بلند و چرخی، مماس با لبه‌ی دستگاه قرار داشت. چند قفسه تکیه به دیوار بود که متوجه نمی‌شدم در هر قفسه چه چیزهایی وجود دارد! سر چرخاندم که متوجه شیشه‌ای دودی رنگ شدم که تصویر خودم در آن مانند آینه قابل مشاهده بود. کنارش یک در چوبی و قهوه‌ای رنگ بود. خانم اکبری بسته‌ای پلاستیکی از یکی از قفسه‌ها برداشت و سمت آمد و گفت:

- پالتو تو در بیار و اینو بپوش. بعدش هر چی زیورآلات یا ساعت اگه داری دربیار بذار توی کیفیت که گم نکنی. کفشاتم در بیار و بعدش روی این تخت دراز بکش.

به نشانه فهمیدن سر پایین و بالا بردم و لباس آبی رنگ را با پالتویم تعویض کردم. ساعت نداشتم. تنها زیورآلاتم، گوشواره‌هاییم بود که درآوردم، به شکل برف بود و آخرین هدیه تولدی که از مادرم گرفته بودم! کوله‌ام در اینجا به کارم آمد! تمام وسایلم را در آن جای دادم.

خالی شدم از آنچه خانم اکبری خواسته بود. کوله‌ام را گرفتم. قبل از آنکه روی تخت دراز بکشم، ساعت را پرسیدم و وقتی پاسخ گرفتم، خوف به دلم افتاد. لب گزیدم. دیگر داشت ظهر می‌شد. به گمانم تاکنون عمل فرهاد در بیمارستان به اتمام رسیده و به مطب رفته و از نبودم باخبر شده بود! فکر نمی‌کردم این قدر کارم طول بکشد. امیدوار بودم وقتی مرا ببیند از آن عریده‌های قشنگش نثار روح دل‌نازکم نکند!

روی تخت نشستم. کف دستانم را لبه تخت فشردم. چند نفس عمیق کشیدم که خانم اکبری با تردید پرسید:

- ترس از فضای تنگ داری؟! -

۱۰۰ ● معجزه نجات

نگاهش کردم. مشابه همین سؤال را دکتر زمانی پرسیده بود. حالا می‌فهمیدم ماجرای این سؤال را. همه‌اش به درون دستگاه و آن تونل نسبتاً باریک و تنگ مربوط بود. سر به طرفین تکان دادم و گفتم:
- فقط یه کم مضطربم!

لبخندی مهربان زد و هدفونی را روی گوش‌هایم تنظیم کرد. شانه‌هایم را گرفت و به عقبم راند. روی تخت دراز کشیدم. خانم اکبری نکاتی را تذکر داد:

- سعی کن هیچ‌کدوم از عضوهای بدنتو تکون ندی. روی حالتی که راحت‌تری ثابت بمون. چشماتو ببند. از اون هدفون موسیقی بلند اما ملایمی که آزارت نده می‌شنوی. اگه صدایی غیر از اون شنیدی توجه نکن. اگه حس کردی تخت تکون می‌خوره، اصلاً نترس و واکنش نشون نده. آرامش خودتو حفظ کن عزیزم. زود تموم می‌شه.

حینی که پشت سر هم برایم جمله ردیف می‌کرد، چند دکمه روی دستگاه را فشرد. تخت به بالا حرکت کرد و وارد دستگاه شدم. بعد از آن اتاق را ترک کرد و این را از صدای چفت شدن در فهمیدم.

آب دهانم را قورت دادم و انگشتانم را روی شکمم در هم قفل کردم. همان‌طور که گفته بود، موزیک لایت در گوشم با ولوم نسبتاً بالا پیچید و حس آرامشی در روحم دوید. نام "خدا" را زمزمه کردم و خودم را به او سپردم.

سکوت بدی حاکم بر فضا بود. دکتر زمانی خیره به "ام‌آرای" و مشغول بررسی آن بود. من آن‌چنان پوست لبم را می‌جویدم که حتم داشتم تاکنون از خون رنگین شده است. در کنارش سعی داشتم با یادگاری فرهاد، دست‌های عرق زده‌ام را از استرس نجات بدهم.

منتظر به دهان دکتر زمانی چشم دوخته بودم، اما تا خونم را درون شیشه نکرد، لب نگشود. به اوج حرص و آشفتگی درون رسیده بودم که بالاخره قصد صحبت کرد. صندلی چرخ‌دارش را سمتم چرخاند و در حالی

که خیره نگاهم می‌کرد، گفت:

- زیاد پیچیده‌ش نمی‌کنم. "ام‌آر‌آی" شما نشون می‌ده که توی ناحیه‌ای از جمجمه‌ت غده‌ای ایجاد شده که به تومور مغزی تشبیه می‌شه. خوشبختانه تومور خوش‌خیمه و دارای سلول‌های سرطانی نیست و نمی‌شه اسم سرطان به اون داد. با یه جراحی ساده قابل درمانه. به موقع به پزشک مراجعه کردین.

"مگر مرگ فقط نابودی جسم است؟ اگر فقط جسم بی‌جان شود یعنی مرگ؟ نه...! این تنها خزعلاتی است که گوش انسان از آن پر شده، اما تمام ماجرا همین نیست! مرگ روح، دهشتناک‌ترین مرگ است! روحی که زخم خورده و درمان نداشته باشد، منجر به مرگ خواهد شد! به جسم چه نیازی است، زمانی که روح مرده باشد؟ مرده‌ی متحرک یعنی همین! وقتی که جسم در حرکت باشد، اما روح درونش جاری نباشد. عمق فاجعه یعنی همین!"

ناقوس مرگ هشدار فرستاد. دیگر صدایی نمی‌شنیدم. لب‌های دکتر تکان می‌خورد، اما من نمی‌شنیدم. گوش‌هایم خالی از هر صدایی شده بود. اتاق دور سرم می‌چرخید. نمی‌توانستم چهره دکتر زمانی را به خوبی ببینم. دیدم تار شده بود. هیستریک خندیدم. تومور مغزی؟ تومور مغزی در سر من؟! چه شنیدم خدایا! چنین چیزی چگونه امکان داشت؟ دیوانه‌وار خندیدم. نه! باور نمی‌کردم! این غیرممکن بود. من به مرگ نزدیک نبودم. من اصلاً بیمار نبودم. هیچ غده‌ای در سر من نبود! برای چه هنوز مانده بودم؟ من حالم خوب بود. به دکتر چه نیازی بود؟

دسته صندلی را ستون تنم قرار دادم و با فشردن آن از جا برخاستم. به لطف پاهای سست و لرزانم، همان سه قدم فاصله‌ام تا در اتاق را، بارها سکندری خوردم و نزدیک بود پخش زمین بشوم. بی‌توجه به صداهای ریزی که متعلق به دکتر بود، از اتاقش و در آخر از بیمارستان بیرون زدم.

با پاکت ام‌آر‌آی در دستم که معلق از زمین تاب می‌خورد، بی‌هدف پیاده‌روها را قدم زدم. نمی‌دانستم به کدام سو می‌روم. توجهی به اطرافم

● ۱۰۲ معجزه نجات

نداشتم. گویا دیگر در این دنیا نبودم. با تنه‌هایی که به افراد حاضر در پیاده‌رو می‌زدم، نمی‌ایستادم و ناسزاهایشان بی‌پاسخ می‌ماند. خود را درون عمیق‌ترین نقطه از یک سیاه‌چاله احساس می‌کردم. جایی که سیاهی مطلق بود. اطرافم جز سیاهی قابل دید نبود. بغض داشتم، بغضی سنگین! باید می‌شکست و نمی‌شکست! چشمانم باید می‌جوشید و نمی‌جوشید! اشکم باید می‌ریخت، اما... نمی‌ریخت! این دیگر چه مرضی بود! دندانی ساییدم و به طرز بدی پاکت را در کوله انداختم و دو بندش را روی دوشم گذاشتم. باز به راه افتادم.

یک به یک جمله‌های دکتر اکووار در ذهنم می‌چرخید و آزارم می‌داد. درمانده شده بودم از این‌که توان پس زدنشان را نداشتم. با کف دستانم شقیقه‌هایم را فشردم. مغزم رو به انفجار بود. بدتر از آن معده‌ام بد داشت به خودش می‌پیچید. بعد از صبحانه دیگر چیزی نخورده بودم. حالت تهوع رنجانده بودم، اما در آن لحظه هیچ چیز مهم نبود. درد معده خیلی زود به فراموشی سپرده شد. گیجگاهم را گویا می‌خ می‌کوفتند. حرف‌های دکتر هنوز گورشان را گم نکرده بودند و رهایم نمی‌کردند. در تک‌تک سلول‌هایم فریاد می‌کشیدند تا خود را اثبات کنند. چهره دکتر را پیش رویم می‌دیدم. چشمانم را تا آخرین حد روی هم فشار دادم. تصویر دکتر محو شد، اما هنوز گفته‌هایش دست از سرم برنداشته بودند. مانند موربانه به جانم افتاده بودند و مغزم را می‌خوردند. جنون‌زده فریاد زدم:

- لعنتیا دست از سرم بردارین!

دور خود می‌چرخیدم. سرگیجه گرفته بودم. تا حد توانم می‌خواستم از درد سرم جلوگیری کنم، اما نمی‌شد، نه تنها دردش کم نمی‌شد، بلکه بیشتر از قبل می‌شد. صدایم هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت. مهم نبود اگر کسانی دورم جمع می‌شدند و یا در ذهنشان دیوانه خطابم می‌کردند:

- چی از جونم می‌خواین!

جفت دست‌هایم روی گوش‌هایم بود. تلوتلو می‌خوردم. یک قدم جلو می‌رفتم و همان یک قدم مرا به عقب می‌راند. روی زانو محکم به زمین

فصل سوم ● ۱۰۳

برخورد کردم. زانوی زخمی‌ام تیر کشید. بغضم در آخر شکسته شد. پنجه از گلویم برداشت و خیسی اشک را روی صورتم حس کردم. تازه راه تنفسم باز شده و صداهای ذهنم کمتر شده بود. هق زدم و حس کردم صدایی دخترانه گفت:

- خانوم حالتون خوبه؟! -

گیج و منگ بودم. گوش‌هایم درست نمی‌شنید. گمان می‌کردم اشتباه شنیده‌ام. پلک زدم و با دیدی که اشک تارش کرده بود، دیدم یک نفر مقابلم خم شده و مدام حال‌م را می‌پرسید. دستی جز دست او، بازویم را چسبیده بود و می‌کشید و سعی داشت از زمین بلندم کند. دیگر توانی برایم نمانده بود. توان نداشتم تا تمام سنگینی‌ام را فرد دوم حمل نکند. بدنم بی‌حس شده بود. هر دو مرا احاطه کردند. سر که چرخاندم تازه نیمکت کنار پیاده‌رو را دیدم! کشیده شدم و وادارم کردند به نشستن. ریزش اشک‌هایم متوقف شده بود. گوش‌هایم هنوز سوت می‌کشید. هر دو جلوی چشمانم ایستادند. حضورشان را دوست نداشتم. دو دختر چادری، چهره‌های زیبایی داشتند و در عین حال شبیه به هم! گویا خواهر و دو قلو بودند! همانی که ابتدا دستم را گرفته بود، لب‌هایش تکان خورد. نشنیدم چه گفت. با حال زاری به او زل زدم. چهره‌اش کم‌کم رنگ نگرانی و دلسوزی به خود گرفت. دلم نمی‌خواست کسی دلش به حال‌م بسوزد. از ترحم بیزار بودم. نگاه از او گرفتم و چشم فشردم. سعی کردم مانع میان صداهای اطرافم و گوش‌هایم را از بین ببرم. تلاش کردم بشنوم:

- عزیزم صدای منو می‌شنوی؟! -

کنج لبم بالا رفت. سرم را تکان خفیفی دادم. لبخند شکفته شده روی لبش را دیدم. دوباره گفت:

- حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟! -

خوب نبودم. درد داشتم! تنهایی می‌خواستم! نیاز داشتم هر چه سریع‌تر تنهایم بگذارند. هنوز خالی از اشک نشده بودم. هنوز بغضی داشتم که بنای شکستن داشت. کاش رهایم می‌کردند. در جوابش آرام سر تکان دادم.

قسمت دوم جمله‌اش را دوباره تکرار کرد:

– اتفاقی افتاده؟

افتاده بود اما من که نمی‌گفتم! حال دلم زار بود. "نه" را لب زدم. آن قدر ضعیف و از ته چاه بود که خودم نشنیدم. نمی‌دانم او هم نشنید یا... مهم نبود. فقط می‌خواستم بروند. انگار خواسته دلم را شنیدند، به هم نگاهی انداختند و بی‌حرف تنه‌ایم گذاشتند. آه کشیدم و قطره اشکی از کنج چشمم چکید. نسیمی وزید و به صورتم هجوم آورد. تنم به لرزه افتاد. از روی نیمکت بلند شدم و راه افتادم. نمی‌دانم ساعت چند بود؟ اما آسمان به تازگی تاریک شده بود. نمی‌دانم چه قدر در خیابان‌ها و پیاده‌روها سرگردان بودم. شاید ساعت‌ها شبگردی کرده بودم. شاید هزار بار امروز را مرور کرده بودم. هزار بار حرف‌های دکتر زمانی را مرور کرده بودم. هنوز نمی‌توانستم قبول کنم چه اتفاقی افتاده است. پذیرفتن یک غده در مغزم برایم سخت بود. توموری مغزی که غوغا به پا کرده بود در کل وجودم!

دیگر داشت دیر می‌شد. خودخوری بس بود. اکنون اتاقم را می‌خواستم که خود را روی تختم با همان صدای قیژقیژی که می‌داد، رها کنم و پتو تا روی سرم بکشم. چشم ببندم و دور شوم از این دنیا و تعلقاتش. شاید فردا حالم خوب می‌شد. اصلاً شاید همین الان هم خواب بودم و تمام این اتفاقات تنها در خواب رخ داده بود! عqlم پوزخند زد. خوب می‌دانستم که بیدارم و هر چه دیده و شنیده‌ام حقیقت محض است! آه کشیدم. سرگردانی بس بود. باید به خانه می‌رفتم. عزیز حتماً نگران شده بود. فرهاد را بگو... آخ! فراموش کرده بودم که باید به مطب می‌رفتم. گوشی‌ام را درآوردم تا از او عذرخواهی کنم. خدای من چه قدر تماس بی‌پاسخ داشتیم! بی‌صدا نبود اما هر بار که زنگ خورده بود، نشنیده بودم. خواستم شماره خانه را بگیرم که همان لحظه شماره مورد نظرم روی صفحه کوچک گوشی افتاد. با لمس انگشتم تماس برقرار شد. سعی کردم عادی باشم و صدایم نلرزد. نباید می‌دانست چه بر سرم آمده است. هرگز چیزهایی را که در کوله داشتم، نباید می‌دید.

- سلام عزیز جون!
صدای بغض آلودش که مقداری لرزش چاشنی اش شده بود، در گوشم پیچید و من از ترس سر جابم خشک شدم:
- دختر چرا این قدر منو عذاب می دی؟! بمیرم راحت می شی؟!
یک لحظه فکر نبودنش از ذهنم گذشت و قلبم تیر کشید. به تندی گفتم:
- عزیز این حرفا چیه؟ دور از جونتون! من کی شما رو اذیت کردم؟!
- الان داری اذیت می کنی دیگه! بگو ببینم کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی؟!
سکوت کردم. چه باید می گفتم؟ نباید او را ذره ای به شک می انداختم که ممکن است اتفاق ناگواری افتاده باشد. آنی فکری به سرم زد و بی آنکه به عاقبتش فکر کنم، آرام گفتم:
- خب، من، مطبم. یه کم کارم طول کشید. صدای گوشیه نشنیدم.
ساعت هشت شب بود. گاهی پیش می آمد تا این ساعت درگیر بیماران فرهاد باشم. دروغ گو نبودم، اما با جوابی که عزیز داد، فهمیدم حتی دروغ گفتن را هم بلد نیستم. پیش عزیز رسوا و بیچاره شدم.
- می دونم اصلا مطب نرفتی. آقا فرهاد اینجاست. گفت باهش تماس داشتی و گفتی دیر می آی ولی اصلا نرفتی! الان کجایی؟
سرم فریاد نکشید و به خاطر دروغم سرکوبم نکرد. نگران بود و من آب شدم از دروغی که سرانجامی نداشت و می خواستم گولش بزنم. لب گزیدم. آب دهان قورت دادم و با مکث گفتم:
- نزدیک خونه عزیز. می آم توضیح می دم.
- زود بیا منتظریم.
گوشی را قطع کردم. حالا چه داستان تخیلی باید برایش ردیف می کردم تا مطمئن می شد؟ به فکر فرو رفتم. فرهاد خانه ما چه می کرد؟ یعنی رفته بود تا سراغم را از عزیز بگیرد؟ زنگ زده بود و من پاسخگو نبودم. امروز چه رسوایی بار آمد! باید به هر دو جواب پس می دادم. دو طرف پالتویم را به هم نزدیک کردم. هوا روز به روز سردتر می شد و من در مقابل این سرما

ضعیف‌تر!

جلوی در خانه ایستادم و با تردید زنگ را فشردم. به ثانیه نکشید که در توسط فرهاد باز شد. هنوز نرفته بود؟ نتوانستم متقابلاً به چشمانش خیره شوم. سر زیر انداختم. با صدای آرامی که عصبانیت، نگرانی و هر حسی در آن پیدا می‌شد، گفت:

- تا الان کجا بودی؟

تنها عصبانیتش را پذیرفتم که قطعاً به خاطر مطب و بیمارانش از هم پاشیده بود. نسبت به او تعهد نداشتم که حالا باید جواب پشش می‌دادم، دهان باز کردم تا به او بفهمانم این‌گونه سوال پرسیدنش بی‌مورد است که از پشت سرش عزیز ظاهر شد و با نگرانی گفت:

- هما، دخترم!

دست‌های باز شده‌اش را بی‌جواب نگذاشتم و به گرمای وجودش خزیدم:

- کجا بودی مادر؟ دل‌م بی‌تابت بود!

فشار آرامی به کمرش دادم و گفتم:

- نگران نباش عزیز جونم... حال‌م خوبه.

دل‌کندم از آن تن پر مهر و داشتم همراه عزیز سمت داخل خانه می‌رفتم که عزیز ایستاد و برگشت. یادم رفته بود که فرهاد هنوز کنار در ایستاده است. عزیز مقابلش ایستاد و گفت:

- چرا نمی‌آی تو پسرم؟

فرهاد سر خم کرد و با لبخند گفت:

- نه عزیز دیگه می‌رم. خدا رو شکر هما خانوم حالشون خوبه.

عزیز بی‌توجه به حرفش، داخل خانه رفت و بلند گفت:

- چایی تازه دم می‌کنم.

خنده‌ام گرفت. رو به فرهاد شانه بالا انداختم و پشت به او کردم تا داخل بروم که صدایم کرد:

- خانوم شاه‌رخ؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم. قدمی نزدیکم شد و خیره به چشمانم

آهسته لب زد:

- من هنوز همون فرهادم که اون شب براش درد دل کردی، الانم می‌تونی بهم اعتماد کنی و بگی چی شده؟ نکات می‌گه خوب نیستی.
نگاه از چشمانش گرفتم و به زمین دوختم. انگشتانم بند کوله را مضطرب می‌خراشید. با نگاهم فهمیده بود حالم خوب نیست. هنوز معتقد بودم که گاهی می‌توانست ذهنم را بخواند. می‌ترسیدم بیشتر خیره‌اش بشوم و بفهمد مغزم با بمبی ساعتی تفاوتی ندارد و هر آن امکان انفجارش وجود دارد. این یک راز بود و تا زمان مرگم نزد خودم و در دلم چالش می‌کردم.
خونسردی‌ام را حفظ کردم. باید ثابت می‌کردم که حالم خوب است، با این که نبود!

- من خوبم آقای دکتر. چیزی نشده.

سر بلند کردم تا با نگاه عادی‌ام مطمئنش کنم. نگاهش دلخور شد. زوری که نبود. نمی‌خواستم چیزی بدانم. دلخوری‌اش هم مهم... مهم نبود. برای آنکه بحث را عوض کنم، دوباره نگاه به زمین دوختم و با شرمندگی گفتم:
- راستی آقای دکتر، من امروز اصلا مطب نرفتم. عذر می‌خوام بهتون دروغ گفتم، باور کنید مصلحتی بو...
میان حرفم پرید و گفتم:

- می‌دونم.

متعجب نگاهش کردم. چگونه می‌دانست!

- هرگز توی مطب صدای بوق ماشین و شلوغی خیابون نمی‌آد، اونم ساعتی که شما باید توی راه مطب باشید نه این که رسیده و پشت میزتون نشسته باشید. در ضمن، شما دروغ نگفتی، فقط راستشو نگفتی.
لب به دندان گرفتم. چه قدر تیز بود و من چه قدر بی‌حواس بودم! با این حساب مردانگی کرده بود که همان لحظه دروغم را آشکار نساخته بود.
دستپاچه شده بودم:

- بله، شما... شما درست می‌گید. به هر حال شرمنده.

- دشمنتون شرمنده باشه خانوم شاهرخ! منم هم‌ش بیمارستان بودم،

● ۱۰۸ معجزه نجات

چند بار تلفن مطبو گرفتم و جواب ندادین خواستم بگم تا پایان وقت نمی‌آم و...

ادامه جمله‌اش با حرف عزیز نصفه ماند. هر دو سر چرخانیدیم:
- تو این سرما وسط حیاط چی کار می‌کنید؟ چایی دم کردم. بیاین داخل دیگه!

این را گفت و رفت:

- دق دادی این پیرزن بیچاره رو!

سمتش برگشتم. ادامه داد:

- زنگ زدم خونه‌تون سراغتو بگیرم. وقتی گفتم نیستی و نه تلفن همراحت و نه تلفن مطب رو جواب نمی‌دی نگران شد بیچاره. اومدم اینجا و حتی تا چند ساعت خیابون‌ها رو دنبال گشتیم.

نگاهم ناباور شد! خدا مرا ببخشد که آزارش داده بودم. آن گوشی لعنتی را چرا جواب ندادم! چرا نگرانش کردم! نحسی امروز چرا تمام نمی‌شد؟ برگشتم تا این بار دیگر به داخل برویم. او هم آمد. قبل از آنکه از چهارچوب در حال بگذریم، حینی که پشت به او بودم، آرام گفتم:
- هیچ‌کدومش از قصد نبود.

- خب استراحت کافیه. حالا توضیح بده بینم کجا بودی؟

تمام این پانزده دقیقه که در سکوت گذشته بود و مثلا به من مهلت نفس کشیدن و استراحت داده بودند، داشتم دنبال سوژه‌ای می‌گشتم که باورپذیر باشد. جمله‌هایی را که قرار بود به زبان بیاورم در ذهنم نظم و ترتیب دادم تا سوتی ندهم و آبرویم مخصوصا پیش فرهاد نرود. استکان چای را به نعلبکی‌اش برگرداندم و نیم‌نگاهی به چشمان منتظر عزیز و فرهاد انداختم. اگر نمی‌گفتم دست از سرم برنمی‌داشتند. سرفه‌ای ساختگی کردم و با صدایی که سعی می‌کردم گرفته‌اش کنم، گفتم:

- امروز حس کردم سرما خوردم. گلودرد داشتم. به آقای دکتر زنگ زدم و گفتم دیر می‌آم. رفتم دکتر، معاینه کرد. گفت سرماخوردگیم زیاد شدید

فصل سوم ● ۱۰۹

نیست. دارو نوشت. خواستم برم مطب سرم یهو گیج رفت. روی یه نیمکت نشستم تا بهتر بشم ولی نمی‌دونم کی خوابم برد. بیدار شدم دیدم هوا تاریک شده. صدای گوشی هم نشنیدم.

سرم زیر بود و ندیدم چه واکنشی نشان دادند. با آن دروغی که گفتم، نمی‌توانستم به چشمانشان نگاه کنم، مبادا دروغم را از نگاهم بخوانند. ناچار بودم. خودم بیشتر عذاب می‌کشیدم. عزیز با لحنی که نگرانی و تعجب در هم آمیخته شده بود، گفت:

- سرما خوردی مادر؟ صبح خوب بودی که!
دستپاچه شدم و به تته‌پته افتادم. لبخندی مضحک بر لب نشاندم و گفتم:

- خب... چون... نمی‌خواستم الکی نگرانتون کنم عزیز جون.
خطاب به فرهاد گفتم:

- بازم ببخشید آقای دکتر.

- صدایش را با تک سرفه‌ای صاف کرد و گفت:
- مشکلی نیست.

و به شوخی اضافه کرد:

- عوضش فردا جبران می‌کنید. هیچ خوشم نمی‌آد از این سرماخوردگی
سوءاستفاده کنید.

فوری گفتم:

- به هیچ عنوان، مطمئن باشید.

کوتاه خندید و گفت:

- مزاح بود. انشالله خوب بشید.

نگاهش کردم و آرام لب زدم:

- ممنونم!

عمیق نگاهم کرد. پلک زدم و فوری نگاه دزدیدم. انگار با نگاهش و با آن لبخند گوشه لبش که شبیه پوزخند بود، می‌خواست نشان بدهد گفته‌هایم را باور نکرده و می‌داند همه‌اش کذب بوده است.

- من دیگه از خدمتتون مرخص می‌شم. ممنون بابت چایی! فرهاد این را گفت و از جا برخاست. به تبعیت از او، من و عزیز هم بلند شدیم. خداحافظی کردیم و این بار عزیز بدرقه‌اش کرد. استکان‌های چای را به آشپزخانه بردم و می‌خواستم به اتاقم بروم که عزیز برگشت و موشکافانه گفت:

- تو دکتر بودی پس داروهات کجاست؟

دستم نرسیده به دستگیره‌ی در، در هوا خشک شد. به خدا که او هم فهمیده بود. مگر می‌شد عزیز را با هفتاد سال سن و با داشتن موهایی که در آسیاب سفید نکرده بود، به راحتی گول زد؟ می‌دانستم باور نکرده است، چون آخرین نگاهش یک دقیقه قبل از رفتن فرهاد، نامطمئن و دلخور بود. اگر موضوع دیگری بود راستش را می‌گفتم و می‌خواستم مرا ببخشد، اما این موضوع، هر موضوعی نبود، ساده نبود و نمی‌شد ساده از آن گذشت. عزیز قلبش ضعیف بود. من وقتی شنیدم، روح در تنم نماند و داشتم می‌مردم، حالا به او با این وضعیت چه می‌گفتم؟ مگر قصد کشتنش را داشتم؟ نه او هیچ‌گاه نباید می‌فهمید. نمی‌خواستم نگران بشود. نمی‌خواستم دردم را به دوش بکشد. این درد تنها برای من بود. فقط من! در جوابش برگشتم و دستپاچگی لحنم را کنترل کردم و گفتم:

- جز آمپول نداشتیم داروی دیگه‌ای بنویسه.

سپس فوری در اتاق را باز کردم. لحظه آخر صدای "آهان" گفتنش را شنیدم. هیچ چیز دیگری نگفت. پناه بردم به تنها مکان امنی که داشتم. روی تخت نشستم. کوله‌ام نصفش از تخت آویزان بود. به سفیدی رویش خیره شدم. گوشه‌ی پاکت آزمایش بود که از آن بیرون زده بود. با خشم، کامل بیرون کشیدمش. چند ثانیه به نوشته‌های لعنتی‌اش خیره شدم، اما در آخر با عصبانیت برگه را میچالیدم و زیر تخت پرتش کردم. با حرص پاکت خمیده شده‌ی ام‌آر‌آی را هم از کوله بیرون آوردم. از جا برخاستم و با فکری آنی، آن را پشت کمد لباس‌هایم پنهان کردم. نفس فوت کردم و برگشتم. خودم را محکم روی تخت کوبیدم. شدت کوبش سرم به بالش زیاد

نبود، اما باعث شد درد همیشگی سراغم بیاید. اشک‌هایم روان شد. چرا خودم را گول می‌زدم! مجاله کردن نتیجه آزمایش، پنهان کردن ام‌آر‌آی، حتی دور انداختن آنها، تومور مغزی‌ام را درمان نمی‌کردند. اهمیت ندادن به این سردردها، دردی را دوا نمی‌کرد. حقیقت همین بود. نمی‌توانستم آن را از بین ببرم! مرگ از آنچه فکر می‌کردم به من نزدیک‌تر بود. قدرت مقابله با هر چه را داشتم با مرگ را نداشتم. نمی‌دانم شاید هنوز امیدی بود. شاید! صورتم را در بالش پنهان کردم و بی‌صدا هق زدم.

«قلبم به درد اومد

تنهایی بی‌رحمه

حالم رو این روزا

هیچکی نمی‌فهمه

آوار آوارم

دل‌سردم از دنیام

من آرزوهامو

از زندگی می‌خوام

هیچ کوهی پشتم نیست

بازم بد آوردم

بازم از این دنیا

زخم بدی خوردم

بیمار و افسرده

قلبم ترک خورده

انگار منو دنیا

از خاطرش برده

از بغض بیزارم

حال بدی دارم

بازم من و ترس و

این چشمای تارم

● ۱۱۲ معجزه نجات

از آدما خسته‌م
از این هوا خسته‌م
تو این روزا حتی
من از خودم خسته‌م
بیمار و افسرده
قلبم ترک خورده
انگار منو دنیا
از خاطرش برده»^۱

۱. شایان براتی

